

ساخته به پیش دل نیست که در دیده ندارد و طنی به شبی در اول بیدار کرد از خواب و به بیم که نسلی
کنند نسی را به بسیر عالم صورت و دباره آمده پیش از دیگران که وطن کرده اند بعضی را به ملاحظه
نه بشهر بکے وطن کرده شاه رسل به که خاکش و چنگت آب رگل به خواجه جمال الدین سلمان سے
زگو شعهای سیر زوخت بستد و من به بجانهای کمانت طفر گرفته و ثاق به نبی است و نفس رسول عالم
فصل به نبی او چشم و برائی را به اسیر به در بحر که سخت وطن چون جاب اسیر به در کوسه نزار به
سامل چه میکند به مع الطنار المجر و طیفه رانته و طایف جمع و بالفتنه خوردن و دادون
و برین مستعمل شیخ شیراز زاید و طیفه روزی خواران خطبای منکر نبرد و طیفه خوار و طیفه خوار و تبه خوار
شیخ شیراز سے ایے کریمی که از خرازه غیب به گداز سا و طیفه خوردار به و درستان را کجا کنی
مردم به که با دشمنان نظر دار به مع العین المهل و عده بالفتخ زید و ادون و ارین
در جز مستعمل شود پناه به عید و ایاد و درین شهر طوری سے شب در زور کار و عده عید به در شب
هر روز نور و عید به میر من به سے عده عده و عید شش نجا به می به دست او در زم گاه و تیغ او
در زم گاه به درین بیت سپیدی محمد عقی که به در عده عده جفا که کونین کرده بود به با ما زودی هر طرف
کرد و زگار به هر چند لفظ جفا و عید نخواهد نه عده لیکن چون این بیت از راه طرذ واقع شده لفظ
عده بکار برده اند و مصرع دویم از و به به هر گفته و عده عده و حرف و جرب خشک سر و لوح به غیر
خام کج و بیخ پا در هوا از صفات و شکر از تشبیهات است و بالفظ کردن و دادون و انبیا و ان
و آهن در سیدن و واقا و ان و دیدن و در فتن و در فتن و بسر شدن مستعمل مخلص کاشی سے
گور و کفنی است عابدین و تشویش به ایے خواجه اگر عده حق نور سید است به فلک گر به تمجید کلی
در آب میگرد به بے دیر نهی دل و عده از سیلاب میگرد به میر خسرو سے عده جان رفت
که فردا بگناه به جنبش خورشید شود سوسه ماه به یک عده تو در حق خسرو سیرت به گو سے
که باد بود که بارگ که نه است به ابو طالب کلیم سے یک عده او را نمده دیدیم کلیم به نیست
یک عده که شرمند و ضد فرو نیست به اثر سے حیه شمش نشوم تا بود از خط ساد به عده
عاشقی من به بهار قناده به حضرت شیخ سے قیامت آمد و رفت نیامد و عده زودش به دفا و یاد
ویر است تا بهر کیمیا شد به او صد الدین انوری سے عده ای تم من من و قتال کشف به صلی بے ندیم
همین من و جلود و دال به جمال الدین سلمان سے عده دانه ای خسرو آفاق مرا به وقت نیست که آن
و عده دفا زبانی به شفای سے بشرم و عده دیدار اگر دلو سے نیز تخم به وصال چونوی را صبر
ایمقدار بیاید به طهوری سے گر کشد چاشنی هر زمان به در شکر و عده تقاضا به خط و طایب
آبی سے عشقم بود جنبین و عده حرب به وزا نه جان خشک در میان است به عده به بر سیدن
کنایه از زمان حیات بسرا به نرسند و عده گذشته و عده شب در میان و عده که در رکنه

و در او فانی اندوز صاحب سے بر امید و عده شب در میان زلف او روزگار می شد که روزی
 می رود و عده سربل بضم بای فارسی و عده غلام باری بوجه معنی و عده خلافت بی وفا کشته اند
 و عده خلافت اگر عده کند و وفا کند کثره فکده اند بنیال زلف خویش را چه چو قصه دار
 پریشان تیان و عده خلافت چه عده گاه جا که با هم و عده کنند عریضی سے مبار روز
 قیامت بوجه گاه آری که دل نشسته در دنیا با منتظر بنویز به رخصه دانش سے و عده گاه گرم
 خوابان گوشه میخانه است به سوز مینی نسبت غیر پای خم و یکش مرا به مع الفاء و فاء بالفتح
 بسر برودن عهد و دوستی سخن در این ضد عذر است که انی اصرار و باللفظ کردن و در این چنین
 مستعمل در شریف ابهام سے و عده گر یک نفس بود عمر سیت به بلکه عمر بقدر وفا کند به سر و
 بی قاع القاف وقت هنگام اوقات جمع مک فرصت از صفات اوست و با خبر فاقین
 یعنی رسیدن وقت و باللفظ بهم بزدن یعنی پریشان کردن آن خواهد جا که در این سے
 زلفین سینه خم خم اندر زود باز به وقت من شوریده بهم بر زود باز به وقت وساحت بود عطف
 چیریت از عالم که یال که اوقات و ساعات روز و شب بدان معلوم کنند و در وقت نه آه ترا
 که یال زنگی گویند تا نیر سے چو وقت ساعت ساعت و انعم کوک میگرد و چه که میگرد حساب
 و قریل و نهار خود به در چشم اهل عالم با در شمار هاشم به مانند وقت ساعت با شمرده بگذار
 میزد رفیع و اعطای قزوینی سے نظر به این وقت ساعت است که بنا کار چند به چه کن این وقت و
 ساعت به مگذر و به لیکن ازین آیات نفع اثر به پیشه است معلوم میشود سے که در
 در حل تنگ عدویش به چو رنگ وقت و ساعت نه حصار می به دور بچو آب سے چو رنگ وقت
 ساعت آن بگ بگ به روزی میکند ده کام را به به وقت سحر گاه و وقت صبح گاه از لفظ
 وقت و گاه احمد با زاویه است جاتی گیلان سے فغان بلبل و وقت سحر گاه به جاتی و دل ناهان
 شبها به محمد سید شرف سے در بر وقت سحر که در فغان رسیدند به چو صبح شفق آلود خوش رخ و سقید
 مذبذباب سے آدمی پر شو و حرص جوان بی گرو به خواب در وقت سحر گاه گران می گرد و
 وقت کرک و پیش کنایه از اول صبح که هنوز سیاه و در آسمان باشد باز به ذنب السرحان گویند و اعطای
 قزوینی سے حوسے چون گردید کندم چو در سفیار شو به وقت کرک و پیش صبح کرک شدید ارشوی
 وقت فلان نازکست و تنگ است و تنگ افتاده است یعنی فرصت بسیار کم است دانش
 سے از نیک بوسه با کم و به نیر نغم به گناه او چه بود وقت من دهان تنگ است و فتره از غایب سے
 بوسه دل مانشا و کن قدر آخر حسن به که وقت باه تو ای باز من سیر تنگ است به بجهان کام از دهان
 نو خطی در رم طمع به وقت من در عاشقی بسیار تنگ افتاده است به خواجه محال الدین سمان سے
 دم فزن بیل که وقت گل نبایت نازک است به بانگ تشنگ و تقاضا بزن تا به پیش ازین به وقت تنگ است

در قیام بطلون بدو قیام اولی با لیس مستبر شادین در پیش والی بروی سه در مسک لظس سخن وجودت نشاء
 بوی تهر میبوده مختصر آرا به منظوری سه شنبه پرستی تا از گردید شایع چنین به مر پرستان با در امتد قوی
 آسمان به دقت با نفع مقرر کردن چیزی براه خدا مثل چاه و حمام و خانقاه و سرا و با لفظ کردن و در
 بصله بستعل در پیش والی بروی سه بر نشد قف دارم بچو قوس مهر خرم را به برین نشد برین خدیگ
 خواب چسرخ دهن را به کردم که ز خود هم کشم منت زحمت به دقت از پی کار در گران بوجصا با به
 میزوی سه زبیر خون برخ و چشم دشمن تو در است به گز زمانه برود قف که خون وزیر به ابو طایب کلیم
 تا کتبه بر لب نیار و دعوی خون کلیم به خون فرزندان خود بسم دقت قاتل کرده ام به دقت
 فرزندان و دقت اولاد و دقت اولادی به اصطلاح فقہ رنج بر اولاد خود دقت سازند و دیگر برادران
 و خصل نباشد ملک حمره سیمانی غافل تخلص به آدم ز عدم بر جوهرین وادی کرده به بنداشت
 که غم کم است بر شادی کرده به نر نکلده جهان چو بیرون میرفت به غم را زمانه دقت اولادی کرده
 کلیم به بهشت حق نبی آدم است دشمنی که مانده از پدر این با نر دقت اولاد است به
 دقت شوره کاسی و با لفظ افتادون در دشمن بستعل ظهوری سه اگر تکلمای نادر دقت به ز منی
 ترا شے ندری دقت به بزر چاچی سه چو بر مضمون دقت افتادون نام این بود به که بر اقطاع
 بهت تسلیم نافذ باه الحکامش به دقواق برود قف در حق است که با آن بصورت آدمی بود که جرات
 باشد و تا بصورت باشد کن گوید و بعضی گویند بکمر دقواق ازان بکوش می رسد بعضی گویند نام خیره
 است که این دقت در نمایا فده اسلام خان سه رسد به ارنقه بر شجر به در خان چو دقواق
 شد در نظر به مع الکاف التازی و کیل درینی کیل به بار مع اللام و لولاه بون
 ز زله شور و غوغا بر منوی سه برار دلوله و مشکله در افتاد است به ز تیغ شاه بنه وستان در کستان به
 ولی فلی را می شناسد نمی بخشیس رامی شناسد ولی متقابل غد و دینی صاحب و خداوند چون ولی به
 دلی نعمت بقطع اضافه خواجه نظامی سه نه پس تا ز دست کزور انده اند دلی نعمت عالمش خوانده اند
 به برود به بر در دنیو خشن به پس از خود سه عید خود خشن به ولیکن اما دکن بود عطف سنت
 که افاده منی مستدرک میکند چون فارس بیان را در تحقیق لغت عرب چند ان تمنی نیست دادند کور را
 جزو کلمه نباشد کاسی وادی دیگر زبان نیز سه از نه چنانچه درین قطره اود الدین انوری سه خوا بفریدار
 مید اند به که به کلیم ز صخ رد عن تن به من بهرام دلی با من به رستی میکند دی و بین به دلی و یک
 محقق نیست ولایت با کسیریاری و باد شایه برین قیاس ولایت نورد ولایت استان پسین در لفظ
 فریدون که گذشت و خواجه نظامی سه که شاه جهان کبر فاق کرده که چون آسمان شد ولایت نورد
 مع السون و ند چون پیدا دند و بولاد و ند و خداوند و خرد دند بر خرد سه چو
 کند پیش به بر اولاد و چه روین قشش به ز قف تیغ نو بولاد و ند روین تن به بنوی خاک بود

مع الهاء و هم بالفتح رفقن دل بسوی چیزی بے قصه ان و کمان لعل بدن در حساب احوالت را
 و مناک گویند بر خردی است هر دو هم ترا بشکند و منمده شوار تو آسان کند و فیضی سے طبع تو اگر چه
 و مناک است و چون تو ام ترا جداک است و وید و هم که سنجر کاشی سے نمی و جدا تر با غنیم و
 بود مع نرکان عصفای کلیم و مع التختانی و یک بالفتح و حاکم غزالی علی علیه الرضوان
 گویند که است که در محل ترحم گویند و منی آن در برادست انوری سے و یک یک خاک قرآن و او بدست است
 نغزلی مرشد و پار قصیده زود عونی و که ام صفوت از دیک یک نری برود است و علی خراسانی سے سردر اولیا
 امام زین و آنکه جبرئیل گویند شس و یک و قهرمانی که در مناسی ظلم و فتنه بر عدل او کند و یک و درین
 و ویرانه بیا ببول ایچہ عواقبان و بیا سعوت یعنی فراب و با لفظ شدن و کردن مستعمل نظر می سے کوزنی
 که در شهر شیران بود و برگ خوش فاندیزان بود و وحید سے نشکده شهر خست لاله زار با و
 ویران زار بزرگ به من شده بهار و ویرانه نشین سعوت طالب کلیم سے کعبه سر چینی و ویران
 سنده ویرانه نشین می باشد و ویران شهر ام جائے که عرفان فوب از ان خرد و سلیم سے از حال حراب
 من خبر میگوید و زنگم که جوز عرفان ویران شهر است و ویران که خاک که عبد الله انقی سے برآمد و ویران گران
 غلفه و فکند و در بام دور زلاله و ویران با لفتح و عربی یعنی دور سے که کلمه بین و با صحت است و شعور و فغان
 در محبت و یک بهر دو منی مثل و این شاه با فرید علیه است پس تصرف فارسیان باشد و بعضی از فضل ابوزن جمله
 نوشته اند و درین مائل است فرود سے فرود آمد از تخت ویران کنان و زمان بر سر و و بازو کنان
 وین با لکسر کلمه است که در محل که ورت و غرت گویند بر بان الین نزار سے تاکه باشد بعد از تکب کوه قاش
 قاش و تاکه باشد حروف اوسط در صا و صا و چهار شادی نیزند غازی علی تحقیق شوق و با و ختم جاب
 زان و و دغم در وین وین و باب الهاء مع الالف با انیک حاضر موجود سفای
 سے زان نامیده و را نیز ام ناخوش و غرض حاجت این مختصر و با سلاک مرادید و کلمها و مانند ان
 که در بگواند از نه میر سے بکر خلق شانشاه دوران و زار کل ملایک سجده کردن و و سرگین آدمی
 و سایر حیوانات اسی کانس آله عمر من او و خرمن آفتاب و جد سے حسرتش نیزه تیر کند و و یک کمان و
 مانند آفتاب که در آله میرود و و طوق بربیان کلاه و حصاران پستان سپر شد خرمین و لفظ شور که نشست
 از تشبیهات اوست و با لفظ افتادن و زدن و استن شکل شکل یک علی خراسانی سے او دنیا و
 چشم و انگ در نظر و از دو آله به در فرزدیم و تنها سے که شیر نو مید و بی شب فلک ترا و
 بیو ده کی کی توجبه پستان باله راه مرز صاحب سے و در حصار آله کوام مدام مانده از آسمان بردن
 دل آگاه میرود و ماه از حجاب سر بربیان باله برده تا چهره نوشت مصور در آینه و نباشد حد در خطش
 طلاسے در نظریه و طوق باله زین میشود از آله تابانش و تا خط بد در ماه رخت باله بسته است و
 زلاله در جلقه نام نشسته است و فرزند معصوم تبریزی سے ساغر غنی چون کعبت میگردان ماه تمام و آله افقی

س
 و در آله کانس آله عمر من او و خرمن آفتاب و جد سے حسرتش نیزه تیر کند و و یک کمان و
 مانند آفتاب که در آله میرود و و طوق بربیان کلاه و حصاران پستان سپر شد خرمین و لفظ شور که نشست
 از تشبیهات اوست و با لفظ افتادن و زدن و استن شکل شکل یک علی خراسانی سے او دنیا و
 چشم و انگ در نظر و از دو آله به در فرزدیم و تنها سے که شیر نو مید و بی شب فلک ترا و
 بیو ده کی کی توجبه پستان باله راه مرز صاحب سے و در حصار آله کوام مدام مانده از آسمان بردن
 دل آگاه میرود و ماه از حجاب سر بربیان باله برده تا چهره نوشت مصور در آینه و نباشد حد در خطش
 طلاسے در نظریه و طوق باله زین میشود از آله تابانش و تا خط بد در ماه رخت باله بسته است و
 زلاله در جلقه نام نشسته است و فرزند معصوم تبریزی سے ساغر غنی چون کعبت میگردان ماه تمام و آله افقی

سے تا برچمن ہو تو بگشت بہاران + بریخ خزان خون گل ولالہ ہر کردہ + مہربی سے تنویری کہ خوش
 ہر کردہ + برندی کہ سوشش نظر کردہ + انوری سے درندہ آن درشت پسند است بعد بکار + کوردکا
 خوشیں پر کس ہر کند + ہشش نام جائے در حوالی نقت یزوتائیر سے خوش آب و ہوا آن گلستان +
 اول ہشش است پس طرز جان + ہر مقابست در نقت یزوتائیر و صفت او گوید سے شد خار کن
 با بن فضائل + در صفت ہشش معجز قابل + ہر ہر رفتن رسانیدن و تہیدہ کردن و این از اہل زبان
 بہ تحقیق پوستہ ہر یہ بوزن عطیہ تحفہ کہ بر آگہ درستان بر نہ ہا یا جمع و فارسیان بچھیف اہفظ بردن
 و مدان کردن استعمال نمایند پس گذشت ہر مزے سے جون رست ز ہجوری در نقت ز ہجوری +
 اموزد بستور جان ہر یہ کند ایدر + شیخ شیراز فریاد دہیہ صحاب را بر م فردوسی سے ہمہ ہر ہیا
 سیاختہ نثار + ز دینار و از گوہر شاہوار + مع الذال المعجمہ نہ بیان با ترکیب ہر کھن
 و کفار ہر ہودہ و فارسیان بچھیف نیز استعمال نمایند و بیان بچھیف آن استاد فرخی سے ہاشم ز ہاشم
 با نہر تو ہمہ ہر ہیکار + سنج کاشی سے در ختم و کاوش سیسی ہر تہیب است + سنجرتب سرتب ہر ہر ہمہ
 نہ بیان + ہر روز گرمازدگان را شب بجران تب است + کہ کہ از تب شان در نہ بیان اندازد + طالب
 اعلی سے بس منظم زین دوسر نہ بیان کہ سردوم + زین پس من و سر پیش فلکن بر مشرب + فی عبط
 کفتم جب کا فر ختم + من زینان مشق نہ بیان میکنم + ہر خسرو سے ز قول نادرست ای عالم خفتہ توان
 کہ باشد خفتہ در لب رود صد گونہ ہاشش + جمال الدین سلمان سے جانی کہ در ایہ سخن طوطے طبع +
 آنجا شکرین مکہ طوطی نہ بیاست + ہر طور سے نہ باشد لغز لغز و حلقش اگر دانم + شود بوسیدہ
 متوعلی از کہ نہ ہاشش + مع الراء الہامہ ہر ترجمہ کل اوزاد است و ہر ای شمول اوزاد ہی +
 دکاہ افادہ منی سحر کند چاکہ گوی ہر کہ انجام آید اور اسلام کم آرد دن این کلمہ بر لفظ مع در کلام قدما
 شایع است خصوصاً در تصایہ افضل الدین خاقانی در دین عبارت علامی شیخ ابو الفضل کہ بر بدن ہر وجہ
 مناسب میداند لفظ وجہ کہ جمع وجہ است یعنی مفرد استعمال یافتہ چہ فارسیان صہناسے جمع عربیہ را کما
 بجای مفرد استعمال میکنند چون صم و کم و حرد و غلمان زمانہ آن درین تقدیر ہر وجہ یعنی ہر وجہ باشد
 و با کلمات استفہام مخدوف ہم آید چون کرد کجا کہ و چہ یعنی ہر کرد کجا ہر کہ ہر وجہ از سے سے چہ ہاشش
 سیر بزدوم فرست + کہ جون گریہ بر سفرہ استادہ ام + شیخ شیراز سے غریزی کہ از در گہشش
 سرتبافت + ہر در کہ شد شیخ عزت یافت + لیکن در نسخہ صحیحہ قدیمہ مصرع اول جنین نہ بظاہر
 مصرع غریزی ہر کہ از در گہشش سرتبافت + کمال اسمعیل سے کجا چو سردورین روز کما آزاد است +
 نہ بندگی تو استادہ دست در کشادہ + و شش بارہ بارہ شود چون انار + کراتخ تو کبزد بر صغیر +
 خودہ نظامی سے کرا در خوردای باشد بلند + گو یہ سخما سے ناسودند + کجا کام زد خلت مدام او
 زمین داشت سسری از کام او + درین بیت کہ سے خوردند بے یکہ گر بادہ + با از ادوی ہر از ادوہ

هنازاده به اگر لقبه سودا بیل خوردند برآزاده است پس خلافت روزمره مانوس میگردد و چه بسند لغت لفظ فضل
 سفرد میباشند جمع و گفته میشود که گفت بر کس و نیکو نیند که گفته بر کس گویم و فارسی نطابق در میان مریح
 و ضمیر و جب نیست کاهی عدم نطابق بهم می آید چنانچه درین بیت خواججه شیرازے سینه شریف ال کبریا
 برفت از یاد به مراد و مراد آمدن دم که نیکو بود و نیکو نیند ما بجز درین بیت علم شرف الدین شفا سے
 سے خربان صفهان چه شقای پسند نیست به بگذارم این دیار و بسوس کے چکل بوم به ہر آئینہ البستہ
 و بیشک ہائینہ محقق آن استاد فرخی سے ہر آئینہ نبود دست خاک برابر او به چاکہ اش سوزند ہر آئینہ
 روان به ہر جاتی چیز سے کہ بر یکجا قرار گیرد تاثیر سے یکدل طبع شیوہ ہر جاتی نسبت چنانہ طبع کجی
 ز بار او ہر چند ترجمہ آن وصلیہ است چاکر گو سے زید اسلام آدم ہر چند اندید و نیک در فارسی کلام را درین
 مصد کہ سند و در واقع عبارت قلب است کہ در فارسی شیاع است و بد معنی اگر چند ہم مستل سے

فلا سے نیکویدین غلام شہدایم شہدایم خود انصاف کیند کہ بچہ خریہ ابد این مثل در جائے گویند کہ زیہ متلا
 غلام عمر و خود را قرار دہد و عمر و سلوک مالکانہ باد کند ہر جہ یعنی ہر چیز ہر قدر نظامی سے ہر چند در آرد
 دیروز او به تو سے دست گرد کہ دستش مباد و ہر جہ بادا باد و ہر جہ باد و در نظام تو کل و تسلیم گویند
 و پسین در لفظ اگی داون کہ شت ہر جہ تا تر عبارت شہور و در کلام قدمانہ کور لیکن فاسے از مسامحہ
 نیست ہر روزہ پیوستہ و وظیفہ و در کہ ہر روز نچو نند ہر کہ یعنی ہر جہ کہ ہر شخص کہ دین سور کید شرطیہ
 است و زود و عقول و معنی ہم کس و سندان در آسیای دنہ ان گذشت و تاثیر سے بر کمال ہر کہ شاہ سبلے
 نیاز ہا سے دست بہ ردنی کلشن ز بار باغبان معلوم شد بہ ہر کاری دہر مردی مثل بیت شہور مرزا
 بیدل سے نیاز ہا ہر طریق صلح کل ہسم عالمی دارد بہ تو و تسبیح و باد و مکیشی ہر کاری دہر مردی بہ ہر جہ این نیزند
 یا می نواز د آن بر قصد یعنی بیدین میگوید او میکند و او از تابع بود نسبت ما خود از نواختن حسب عمل ساز را
 در قصیدن ز قاص بر آہنگ شہور سے خورده قاص دم سازندہ بہ ہر جہ این نیزند آن بر قصد
 طالب سہ سے ہر نواز کے تو جادوان رقصم بہ ہر جہ نواز سے آن چنان رقصم بہ ہر جہ خوشتر است
 نجایت خوب و پسندیدہ است ہنیرا پہلے سے گفتار تلخ زبان لب شیرین نہ در غور است و خوش کن
 عبارتے کہ خلف ہر جہ خوشتر است بہ ہر جہ بسرم میرود یا میکند و در شمال آن در مقام قوم کرد است
 استمال کنند خواجہ شیراز سے ہر از دست ہستان حضرت است بہ کہ ہر جہ ہر ما میرود در دست است
 ہر فن بلی دار و مقدر است کہ ہر فن کشتے دہر دارد و یکے فی کہ حرفت میکند آدم ہان میکند ہر دوی بیاسے
 عدم ہر وقت نام فنی از کشتے کہ یکہ مست ملاز بالای شوش حرفت کند ہندہ بر پشت و کوش میرسانند
 دوست دیم ندوی ہر دنا خوش در اورده یا ہر دوست ہیم منضم ساختہ ہر وزیر تہ و سندان
 سگلی کہ شت ہنیرا شہر درین ترکہ سے کلین از باد ہر از ایدہ ہا ہر دست حاجی جان ز کلام
 سے چون ہر نواز و دار ہر شہر ہر ہر کہ با کت دل کوشش قاضت کند بہ ہر ہر کہ

زبیر درینت عموما و آرایش درینت نهکانه خصوصاً آن کسره و خنا و کلکونه و سپید آب و زرک و عایق
 و کسره است مرزا صاحب سے دور انتظار تو بہر ہفت کردہ ہفت ہفت بہ نظر سیاہ گردان بہر ہفت
 حکیم زلالی سے زبیر دین ورون لالہ بہر ہفت بہ چو خون بازہ کشتہ راہ میرفت بہ طوری سے جو بہر ہفت
 کردہ شود جلوه گر بہ نماید بصد زشتی بیشتر بہ انوری سے دوشن از درم در آمد سرست و مقیاری بہ چون
 مر دو ہفت بہر ہفت کردہ یار بہ ہرزہ خج مسرت کہ خج بجای دی حرفہ کند و ہفت خج نیز گویند مرزا
 صاحب سے چشم ہرزہ خج ہم سچ و غلی در نمے ایہ بہ جبہ حاصل زین کہ بہر من مسخر کرد و دیارا بہ رضی انش
 سے نیتم و نش ز جمع ہرزہ خج جان سخن بہ حرفہ گو کے بستہ راہ حوت نماز مرا بہ ہرزمان ہر وقت ہرزمان
 محفت آن استاد فرخی سے زبیر بختن زرش بر زیران ہرزمان بہ زمارہ گبلہ کبان ز شاہین کبلہ پلہ
 ہر دی مزاج یعنی کسکہ در کار جماع خوب واقف نباشد زشتہ لند لیکن وجہ ان بر فقیر معلوم نیست
 ہر اسہ صورت نیست کہ بزرگان و کشت بر ما ندن طیور سازندہ ملاظرا در عجب یوچی آرزوہ سے
 رفت جوکان باز سے جوکان دزیر بغل زدن و از یو قونی تا اخر اشعار قابو کشیدن بہت خود ہر اس
 بایز شدنت ہر اس بالکستر میں بیم و با لفظ کردن و در آستن و دکندن و واقادان بسنل و تخی ان
 بالفظ تا بابا قحالی سے صدبار تیغ قہر کشیدی و بچکان بہ سے آید از پے تودل ناہر اس من بہ کمال کمال
 سے بگاہ تیغ زدن ہرزرد و ہرزشت بہ کہ ہرزمانہ کنگد بہت بہت تو ہر اس بہ طالب آملی سے یکی را بدل
 کردہ تا ہر دہشت بہ یکے را ہر سی بجان لوقادہ بہ شیخ شیراز سے چن گفت مرد محتاجی شناس
 ازین رسم کہ گفتے ہزارم ہر اس بہ قاضی محمد مصوم شوستری سے عاشق اگر سنگ است ہر اس کردہ
 خود را بہ سنگ بوالہو سے رو شناس کردہ ملا عبد اللہ اتقی سے کوزان مکر و دزدانیشان ہر اس بہ ہمہ
 در خرابہ جو کا و خراس بہ ہرز و مزج ہر کہ لم بفتح و ہر دو جسم تازی آشوب و فتنہ دور کھن و خطہ کردن
 در محلی گویند کہ جمعی ناموافق بر خلاف ہم کاری کنند ہر کراچہ از دست براید بکنہ نامرغ در اصل محبتن
 دست و چہ سو رفت با ہرز بہ سکون استمال کنند سبج کاشی سے من و خیال الشبی سبج و مزگر
 کہ گاہ ملک گیس سے شود شکر زاری بہ فیاض سے از ہجوم سبج و مزج نداد کان و در فتنہ اند بہ
 وزد و ظلم و جور آہنہا در دغبار بہ ہرزہ و کیلی بموجب در معاملہ کسی دخل کردن و عطا از ابواب
 انجان آوردہ لوقات شریف رایگان ہرزہ و کیلی رد قبول ان می بینی ہرزہ چاکلی ہم فار سے
 بہودہ گوی و زاز خانی سے بس است فوقی این ہرزہ چاکلی تاکی بہ خوش بہت شرم زن چون
 کلاخ اینہم قاق بہ قاق بہر دقات آواز کلاخ ہرزہ مال و ہرزہ خند و ہرزہ جنگ و ہرزہ دست
 بہ کہ ام عودت آقا شاہور سے چہ در دست در چشم ہرزہ جنگ ترا بہ کہ بستہ راہ تبسم و ان تنگ
 ترا بہ کلیم سے بر تکلف است مینا ہرزہ خندا و جام بہ بہ حریفانند دگیری کنی تو ہا خوش است
 مرزا صاحب سے ہم از ہرزہ مالان چون ہر جس عداہ عشق او بہ ز فریاد بکے بنزل میرسانم کاروان ہارا

باران و هرات با خرفوقانی و نیراه با خراسانی طغوظ و هرا با خرافت و هری با مال و هریو بو لو بعد العار کلم با کبر نام
 شهری بود که در الملک خراسان بوده و در بعد از بناد اسم بانی آن اختلاف است بنا بر اختصار
 باین رباعی که کشتی تفصیل از آنهاست انتقاری نماید سه هر سب نهادت هری را بنیاد و کشتی
 و گردن با سئ نهاد و هین پس از آن عاتلی دیگر کرد و اسکندر رویش هم داد و یاد و دور سیمه آن
 خواجه نظامی در رهن سکندر بملک رے و از آنجا خراسان چین فرموده و زکیلان بروند و از هر رے
 با فلکدن دشمن را کتد بے نه جو دشمن خرافت کا مد پنگ و جو روبا و در شد سوراج تنگ و
 با و از بگے در خراسان گرفتیت و در آن قایم رے بقایم بر حیت و جو دست خسر و که در خیم او و
 سوزان شد از فریدیم او و که از کزنده راه رے گرفت و شب خون زده راه رود رے گرفت و
 جان تیز روشد که در یافتش و بر خمی سر از ملک بر تافتش و با نجا که به خواه را کشته بود و
 صحرا سیکه پیش بود نه لشکر این دولت تندرست و بران پشته بنیاد رے افکنده حیت و هری
 کفیش جو پدر تم کرد و به پهلوز با نش رے نام کرد و در دیش داله بود و در سیمه خراسان هری چین
 کتد رے شد لفظ هری کسره و از اسمای خاص این هین جا و نئے دل بز با نش جا لکاه است و
 راه که از غم هراه است و ذبا د هراه با دشمال است حکم سوزن رے در عیت راه رے عدل لطف
 آینه زو و خوش نسیم آمد چو با مشک بت با د هراه و لیکن فاضل چلی در حواری مطول بر افغ ما آورده
 و بر تقدیر محبوب از راه رے بفتح را نیز گویند و مولانا نام صاحب فتوی یوسف زینجا و مرزا فیضی استاد
 در دیش حسین داله از فصهای مشهوره این شهر است و بیاز نسبت من من که بعد از نیم خدمت و
 سزاع میکند زنده داله هری و هر چه از آسمان آید زمین بردارد و رے نام که غم بود جهان بردارم
 بردوش دل این با گرگان بردارم و از جازدم ز سیل آند و جوزین و هر چیز آید ز آسمان بردارم و
 هر ژوی دانهاری و جوی کرد و در بزم جهانت کسی را کاری و ز نادر پست و حلقه ز نادر
 و جوی و غمت هر ژوی دانهاری و هر یک هری و هر همه یعنی هر داله که هر خرد و عالم مطلق ز تعلیم کس
 هر همه ز ریافت تعلیم و بسن و دورین بیت خواجه نظامی رے جلوه هر یک درین داستان و
 که دولت ز بعد سر از آستان و لفظ هر یک منادی است کتد حرف منادی چه میگویی ای هر یک
 دم لوگو به نئے کی کو نمانده هر کیفیت و هر سبسته از ملک او اندکیت و نمانده نون نفی عرفنا به
 پس منی بیت آن بود که او کتبت که غیر مشابہ نامانای هر یک از موجودات پس حجاج نماند که کتد شود
 که هر یک از موجودات بی رست اگر چه آستان این ترکیب انجاست که سلب مانده مجموع مطلوب باشد
 و گو که مانده نفردی از آنها متحقق بود و اینجا خود وارد است که مانده وی نفرد من الا فردی مانده نئے شود
 هر کجا در دنیا کجا یعنی هر جا بر من و از انش جگر لب و خواه تست خشک و در آب و در آغ
 بگوی تست تر و آری بر انکجا است تو کذرد و بسم آب دیده باشد و هم انش کا

و هیزه لای و هیزه زبان و هیزه گوی بیخرفه گوی شماری سه پرکه او شترتر گوید جواب از این عصره نزد عقل گس نماید
 هیزه گوسه و هیزه لای هیزه بیدل سه و هیزه زبانی است خرد نفس بر هیزه هیزه شنه سوای
 طالب آبی سه شب دراز است کن هیزه درانی طالب هتا دم ناله مرغان سحر خوان بر سه هیزه صاحب
 سه در کاروان باجرس قال و قبل نیست هراه سخن هیزه درایان نیدیم هیزه دزد کسه که چرخه
 سه هیزه دزد هیزه دزد هیزه دزد هیزه دزد هیزه دزد هیزه دزد هیزه دزد هیزه دزد هیزه دزد هیزه دزد
 از دور چرخ جای بجای ه شام جو هیزه روان بر سه و بر جای ه نشی سه فارغ نیم ز هیزه دوسه
 ایچا سکیا ه هیزه با سه خولفس بر من کشیده ام ه مرزا بیدل سه گز جاگر نفس آیته دار است ه چون
 هواز هیزه گوسه متغزل شد ششم است ه طسه خراسانی سه بر سه که تو از کثرت زیاد رقب شب
 به شب جو سگ هیزه برس میگردد ه هیزه برس مثله و تحقیق آن در لفظ برس که شت و نیز مرزا
 صاحب سه انون سه ایچم که درین دامن دشت ه دل بجا از نفس هیزه برس نیت مران هیزه کل است
 مستعمل در قصابی سلیمه زبان فارسی در بصورت یعنی سح وقت و سح زمان باشد لیکن از لفظ هیزه برس
 که یعنی لیدی دلایز لیسیت یعنی همیشه مستفاد میشود و این ظاهر احوال است و هر نقد بر کز قلب دست
 ناصر دسه مردمی دزد و کز آزار آزاره جور سه مردم آن رادان کرد آزاره و آزار نیست ه هر سه
 خوردن سه مروت هر سه زور هر سه گر آنکه هر سه را خوب به یزد ملازمتی یزدی سه کشیده ام
 که فصول سه خام طمی با ه بیخ کرده چقدر که من هر سه گرم هسه هر سه خوش طمی این چنین خبر است
 چگونه بنده گریبان جمع را اندم ه سین سه صاحب بدایع الصیاح سه خوش طمی است وصل جوان هر سه زور
 نایم هر صبح دوکان هر سه پرمع الزرار التزازی هزار بار با فتح عدد مروت و طیل هزار
 باضم عرب آن و هزارستان و هزارستان و هزار آواز و هزار آواز نیز گویند و این تسمیه ظاهر از
 جهت کثرت نعمات غیر مکر است که از و صادر میشود و ازین بیت خواج شیراز که سه صد هزاران
 کل شکفت دباک مرغی برخواست ه عنایان را چه پیش آمد هزار آواز چه شد ه مستفاد سه شود
 که هزار غیر طیل است و الله اعلم بالصواب علی خراسانی سه و گلستانی که درایم سبز با و ایچو کل ه پردا سه
 گو ششم از صوت هزار آواز پر است ه هزار کل شکفته بر رخ تو بر است ه کنو که طیل دل هزارستانی است
 با آنکه بود مرغ و لم بلیل ضعیف ه هر جا که می نشست زوای هزار دشت ه عبد اللهی قبول سه به کفشی که
 کفش در حساب بنجامیت ه قبول کم نبود منصب هزاری ما ه هزار استین کنایه از دریا زور که هر شب
 از ان نیز که استغنی است هزار هفتده نام گلبهی دآن سه ایچو است هزار نشان و هزار چنان ه هیزه
 و قیل بجای هیزه درخت تاک صحرائی هزار با و هزار با به فرغده مودت دآن را سه با به نینه گویند
 کمال ایچو سه رسم که چون دوازده این خوش بکس ه در کوشش خود پیش نه ه چون هزار سه ه
 سید شرف سه طوان مل که کرده نیز استوار بای ه مار است نیت پاکش از هزار سه ه هزار سه

ہزار سپہ نام نیامی ہوا سپہ ہزار بے تقیم موحده و فرنگ نام دو قلوہ از خراسان و تحقیق نبت کہ ہزار اسپ
 قلوایت و خوارزم اتوی سے ای شاہ ہر ملک جان حسب تر است و ذر دولت اقبال جان کست نبت
 از و زبیک جلہ ہزار اسپ گیرہ فردا خوارزم و صد ہزار اسپ تراست و ہزار رنگ بر آمدن بچیدین طور خود را
 بیار استن سلیم سے ہزار رنگ بر آمد پیش رو تیکل و لے نشد کہ تواند نمود رنگ ترا و ہزار پیشہ سیا
 فارسی ہر چری کہ توی او چری دیگر باشد مشکاکاروی کہ در دستہ اش مقراض و متفارش و تسلیم و دو ات
 و اشال ان باشد یا طرفی کہ طرفت دیگر در توی گذارند و عند الحاجة برارند و این از اہل زبان شنیدہ بل پیش
 ایشان دیدہ ظہیر الدین بہادندی سے بخود مر از رنگس دست کردہ و از یک ہزار پیشہ دست کردہ و
 مذا صاحب سے چند علم ہی اگر از بادہ جام و شیشہ است کہ چشم برفن ساقی ہزار پیشہ است و
 فیاض سے از یک ٹھیس زد دست رقم و چشم تو ہزار پیشہ است و محمد قلی سلیم سے ہی و
 گئے آفتاب و کایاہ و ہزار پیشہ بود جام می مجلس شاہ و ہزار جریب بچیم تازی با غنیت
 عباس مافی کہ ہزار جریب زمین است از اہل زبان تحقیق رسیدہ تاثیر سے جو حاجت است بہ کلکتہ مانہ
 اسیر ای راہ قفس ہزار جریب است عند لیان را بہ سعید شرف سے آن روح بخش چہد جوان
 زندہ رود و آن دلکش ہزار جریب ارم بہار و ہزار خوابہ کنایا چشم بسیار خواب میرسد و
 بعد از ہزار شب ہم اکنون شبے زخسند و این دیدہ کہ شب با بودی ہزار خوابہ و ہزار توی بغوثا سے
 و ہزار خانہ بجای مجہ دونون شکلیہ گو سفند و جران کہ کپار اوران انداختہ طبع میدہند و آن خانہای بسیار وارد
 محمد قلی سلیم در ہر کول سے پیے کپار جو اوروانہ شود بہ آفت صد ہزار خانہ شود و ہزار دانہ کنایہ از
 تسبیح ہزار دانہ خواجہ جمال الدین سلمان سے نہ چرخ ہزار دانہ گردان و در حلقہ ذکر خانقاہت و ہزار دورہ
 بہ تشدید را سے دوم ظاہر نام درہ باشد تا فر در صفت تفت یزد سے از کثرت بلبلان عمرہ و ہزار دورہ
 او ہزار دورہ و براہ قافلہ بوسے گل زمانہی و ہزار دورہ قفسہای عند لیانست و در مصطلحات ہمین
 بیت راستہ دورہ اوردہ دایں سمہوت ہزار چشمہ طلنی در شہی کہ بیشتر آدمی ہم رسد و آن را بحر
 سلطان و ہندی اویشہ بفتح ہمزہ و وال ہندی تجالی رسیدہ و بغوثانی ہندی مخلوطا ہا گویند ہزار مرغ ہزار مرغی
 نوعی از دلی جمال الدین سلمان سے دو توی فضا جاہ الیت از عظمت و ہزار مرغی افلاکش استریالی و
 میر خرد سے جو گشت نمر در خان صبحاہ بنید و ہزار مرغی شب بر خود آستان برید و شدہ صبح نشینان
 غنبل تسبیح و نہ گشت زہابت بلرزہ عرش مجید و ہزار مجوری اورا پیہ در شکم است زہی شخص دوم
 ہزار مرتبہ بقر از است و اول در ضمن دوم اشرف سے قد نکار من و شمع کے جو ہم ہند و ہزار چو
 دیش پیہ در شکم باشد و ہزار برین گوشت کرفتن کنایہ از بسیار فرزندن و بالیدن طاشا سے
 قلو سے دو شخص ہزار برین گوشہ کرفندہ ام کہ گفت و ہزار استخوان شدہ شانی در و مذا و ان
 نام عمارتی کہ ابوالحیاء محمد قلی نے ہزار جریب خطاب بحدوح سے نہ سقف بیستون کہ شہین دیند نام

در کوشه هزار ستون تو خضر است + هزار سردار و قبول سه مرا غیر بودی تو هیچ در سببیت به بوی کرکری او هزار
سردار و + هزاری و هشت هزاری اصطلاح کشته گیران کس است که روزی هزار بار در زرش تخت تشنگ
کنند میرنجات سے ہے کہ در بند جفا تیغ تو کاری باشد به منصب تخت نشانی که تو هزاری باشد به بوی تخت
از عود قمار سے گردو به جا که قدمت هشت هزاری گردو به هر چه در دست بر لب فستق و دیم شیر افکن
عزنی سے جو جود شاه دولت بدست غرت و هشت به رکاب شاه پلنگ افکن هزار انداز به هزار
هر روز به محرم جبین بے در پی سبزه کاشی سے هنگام هزار خزانست به در مرز زبان صبا در است
به همت بوزن غزیت لشکر شکن لازم و متد سے هر در آمده یعنی گزختن مجاز است و بالفاظ و ادب
و افتاد و در رفتن و بردن مستعمل خستین در لفظ نشاط دادن که هشت در لفظ شاه شده یعنی گزخته
ش به و گزخته شد کمال اسمیل سے جو خیل زنک بیار است صف جمال به سبباه روم به همت گرفت
هم در حال به نظامی سے به همت و راقا و به خواه را به جهان و ادب شاه جهان شاه را به سیر مغزی سے
از جهان امثال کرد او را به همت روزگار به این به همت بین که افتاد از بس چندین طفر به باز آمد و آورد
خزان شکر سرا به شکست و به همت شد از دست شکر گراما به ما برده یک کرده به همت سوئے سخن به
روز صد کرده به همت سوی خطا به اسیر سے بر یکسی خویش نیازم که ندارم به ترسی که به همت بصفت
شکرم افتد به مع **الاسین المملکه استی** وجود این مقابل استی است وجه سے است از
شمع رخ جانان نمود استی ام به عکس آینه است بهداری وجود استی ام به دور اصطلاح صوفیه
صافیه یعنی موجود که عبارت شد ذوالوجود است در این مجاز است از عالم و الله نور السموات و الارض
و یعنی دولت خواجه نستی یعنی فقر انوری سے چرخ را گو که بقدر استی استی دو به پس از آن باز یاد تو
بیا موز اکرام + **استی دوروزه استی ده روزه استی ناقص استی موموم** کنایه از همت چند روزه
و این مقابل استی جاو دانه است استی فردش کنایه از کسی که بر خود اثبات استی کند در واقع جان
نباشد هزوی سے تو سے کشته در دست دوی بختر بهر استی فردش ان فضای نخر به است بود
کردن اکتفا بر چیزی بود کردن شکار پاسی بخیاط دهند تا جا به قطع کند او گوید که باس کم است با بر سید
گویند است بود کن یعنی هر قدر که است در همان جا به تیار کن و این اصطلاح خیاط خانه است طور سے
عشق تقسیم است بود کم دل زولد در جان ز جانان است به طایب لاری سے یک به در پیش باشد
دان یار به باید بر است قوت دل است بود کرد به باس در کز کمکشان به بودیم به بر است خرقه ما جرح
است بود آمد به برین قباس است بود معالجه کردن شفع اثر سے انکس که است بود به بنید زبان
سود به مانا بود معالجه است بود به مع **الشین المعج** همیشه **مشیت** بالشم فلک
زود و کند سیله و مانند آن زود و بعضی محققین گویند درم از اتباع است درین محل مائل زیرا که در میان
تابع و متبوع و ادب عطف نسیه باشد هشت هزاری همان هزار سے که که هشت مع **القار همت**

سیح کاشی کو در انوری اطلس فرزند کز کسیر به کوته بود بقامت با همت بود تو

بہشت ہندو سہ روپ دکاہ بہشت گویند دارا وہ عدد قلیل کنند چنانچہ از مقدار ارادہ عدد کثیر چون
 اکثر عادت اللہ و جلالت نور علیہ بعد بہشت جا رہے ہاں تہ بہشت آسمان و بہشت زمین و بہشت کشور و بہشت
 اختر و وزمانے ہاں اس اطلاق آن بر مطلق عدد کثیر از بہشت عظمت و بزرگی کے عدد کو کہ شاہد دورین
 شعر کمال اسمعیل کہ ہے ذابین شہت بہشت آب خاک تو بہ کند + بدست تو کہ کو یہ چنین سخنہا باز رہے
 کنا یہ از بہشت دریا نیز متواذ شد بہشت اعضا کنا یہ از مجموع بدن آدمی و تقسیم آن بدین ترتیب است سر مع
 گردن سینہ مع پنج در دست لہت آلات تناسل ہر دو دست ہر دو پای بہشت اندام مذکور گیت
 سردی کہ تیزی بہر البدن خوانند و خون نام بدن از برمی آید لیکن بیچ کی از نیمی درین ایستادہ است
 نیشو و کلیم سے نمازم را در بستے نیست ہر چند ہر زبا سجدہ بہشت اعضا شکستہ ہر زبان از طاعت
 حق بہشت اندام ہر وقت سجدہ روت خاکسار است + ہر دو محکوم است بہشت اقلیم بہ بہشت رفعت
 بہشت چارہ است بہ بہشت خلیفہ کنا یہ از خلفای روح در آن بہشت عضو باطن اندہ دل بخشش ہر ہر
 کردہ سب پرزہ معذہ ہر بعضی گویند روح جوئے عقل جوئے مشہ بہشت پردہ کنا یہ از بہشت فلک
 و بہشت پردہ چشم بہشت طبقہ بہشت جملہ بہشت راہ شدہ ان ملحقہ قرینہ عینہ متکو تہ بشکیہ
 شہید صلیبہ است فاقانی سے بہشت بی تو بہشت اندرین سے غور و غمزہ بہشت جملہ نور اندرین
 دو حجرہ خواب + حافظ شیراز سے اشک حرم نشین نہا تاخانہ مرا + از سوئے بہشت راہ بیازار میکشی +
 نعمت خان عالی سے مرا کہ جام جو ز گس نہ ست جسم در جراح + جو زور دیدہ شہراہیم + بردہ غنی است +
 دین را بعضی ہستی ہرزہ دیوہ نہ شہتہ اند لیکن نہ نذر بہشت گنج گنجہای خسرو پروردہ بعضی بہشت
 گنج گفتمہ اند بدین ترتیب گنج عروس گنج باداوردہ گنج باداوردہ نیز گویند گنج دیدہ گنج آفراسیاب
 گنج سوختہ گنج خضر گنج شاد آوردہ بشین مجہ گنج بارہ ہر صودہ در کئے حملہ محمد علی سلم سے جب
 جہتی از بوسے زلف او بہست آمد ہریشا نے دگر زین گنج باداوردہ بیتم + بہشت گنجیہ ظاہر
 سلطان ایران بہشت گنجیہ نہ شہتہ اند چنانچہ بہشت گنج پرویز شہرت دارد نیز کنا یہ از زرد نقرہ و ک
 دہن و قلعی و سرب و برنج لہا سے سے نذر بہشت گنجیہ را باز کردہ ہرسم کیان صلتی ساز کردہ +
 بہشت در بہشت مبالغہ در زینت و آرایش فاقانی سے شش ابوی پر کردہ بہشت + عالم تو دیدہ
 بہشت در بہشت + بہشت جوش و پیوش روئے کہ از جمیع فلذات باہم آمینہ سازند شرف سے
 چارہ آید چہاں بدن نہ ہاں شہت بہشت جوش گردون چکنہ + زلالی سے زاب شش کہ کل بار خلیل اللہ
 است + کو کہ در بخت ترازا ہک + بہشت ہسیا کنا یہ از بہشت فلک مزا صاحب سے کہیم گنج
 بو گنج من نوری + کہ بار خاطر این بہشت آسائندہ ام + بہشت چشم بہشت کو تر دکا نور و ہم
 سلسیل + ہاں نسیم معین و زنجیل + بہشت بہشت کسی بسک بے رساندن کسے را تو لعل غیر
 واقع کمال انوار و جانہ سے + ہاں شخصہ در تعریف شخصہ یا خبری از ہر دو انوار کنا یہ

آن هفت پشتش را با سکه آبی رساندی اشرف سمن کجا و اختلاط آن سکن کواکب اشرف با سکه آبی
 رسانده هفت پشت خوشی را به هفت ملت صاحب مصطلحات آورده که آنچه از ما علم حکما مجموع شده
 اصل عقاد و دولت هفت است و دیگر ملل منشعبات آن چنانچه از شرح عقاید نسفی هم ظاهر میگردد
 نظیری که کتاب هفت ملت که خوانده آدمی مایست به خواننده از جزو دست و استانی را به حضرت
 شیخ که کتاب هفت ملت ماده بر طاق فراموشی و هر سیاره دل نیکو فال میباشد و دیده
 ام صدره کتاب هفت ملت را وجهه و جزو آب شیرازه بود و قرآ و اب را به سنج کاشی که شیخ از
 مؤلفش ترجمه جا کتاب به برخی از معنی ضابطه هفت ملل و تفصیل هفت ملت این است جبرتی
 قدری بشهره نثر به سنی بشیمی خارجهی و ملل بواقی منشعبات آن هفت خوان نام و عقیده
 یکی در وقتی که یکاوس در بازاران به بند افتاده بود در شتم برای خلاصی وی میرفت در تاشای راه چمدان
 دیوان و جادوان در گشت و هفت روز بازاران رفته یکاوس خلاص و او را از هفتخوان مجرم گویند
 بسبب آنکه از هر تری که میکشید لشکر آن مهابتی و ضیافتی میکرد و در عقبه راه بود و در بود
 چون از جاسپ پادشاه توران زمین خورده ان اسفند یار را در قلوب دینیه در در بند کشیده بود و سفید یار
 در آن ایام در بند بود و چون که خلاص یافت از راه عقبه هفتخوان رفته بلایای که در راه پیش می آمد دفع
 آن کرده خود را به هر جایی که ممکن بود بردن قلوب آن خست و نجه و فریب از جاسپ را با جمعی از مردم آوست
 و خورده ان خود را خلاص کرد و بعضی گویند این هر دو عقبه کعبیت در آن هفت منزل است میان ایران و توران
 و بان راه بغیر از شتم و اسفند یار که ز قوت اشرف که گرد و سفید موسی جزال اولین
 قدم به رستم اگر گذر کند از هفتخوان برفت به سنج کاشی در مح اکبر پادشاه که رستم نگاره آنچه
 تو که سبک از راه راه نام گشته ایم تاریخ هفت خوان و هفت خط آن را از قالی سبزه و خطوط
 سبزه که در جام کشیده بوده بدین ترتیب خط جوهر نقره جم تاز سکه و آخری که جمله خط بغداد و خط بصره
 خط ازرق و این را خط سبز خط سیاه و خط شب بز گویند خط اشک و خط و شکر نیز همین است
 خط کاسه که خط فردینه و در بران بدین ترتیب خط جوهر خط بغداد و خط بصره و خط ازرق و خط اشک
 و این را خط خط نیز گویند خط کاسه که خط فردینه و خط و در نیز همین است و هفت خط معروف که
 آن را هفت قلم گویند و آن ثلث محقق تویع ریگان رتاع نسخ تلیق است هفت میوه
 عبارت از کشمش طایفی رنج خشک شفتالی خشک خرمای خشک آوری بخارا اینها طاک مشرقی
 سه جنین و اینها سکه ز سوراخ غنم به بار هفت میوه درین سبز طارم است به هفت و هفت
 بنامه از گفتار خصوصیت اینها و هشت ایزد لیکن این شعر محمد قسلی سلیم که آسان بود شکست صفت
 بیدلان عشق به یک نادر نگاه تو و هفت هفت با و از زمین ابا میکند هفت و نه کنایه از سبب
 در زمین و بدین معنی تنها هفت نیز آمده درین غلب که مختلف هفت هفت هفت و هفت سحر که این

سحر که این عروس بخت کرده به برون آمد بناز از پشت پرده به عمید سے عروس دست تو باد بخت کرده
 کرده به پیام بجز طلال تو تا ابر مسکون به خیر سرو سے بخت دوزخین صنم عشوه باز به طفل فریب آورده بر نواز
 بقا و عدم و وفات و نیز کنایه از بسیار بقا و وفات شد خواجه نظامی سے جو جسم خوان خفزی برین
 طرف جوی به بقا و بخت آب لب را بشوی به نسبت ازین گوی بقا و راه به بقا و فلک بزده با کجا
 شتابنده ترویم علوی حرام به از در باز پس مانده بقا و کام به مع اللام مل بالکسر کجابه یعنی
 نخواهد و سببش که روغن ازان گرفته باشند و سندان در ملازاده گذشت هلاکت و هلاک با بفتح تلف
 کردن و تلف شدن و فارسیان یعنی قتل کردن و کشتن استعمال نمایند یعنی قتل گشته مشتاق و آرزو مند
 مجاز است سے کا ہی لطف و که از تعامل کا از عتاب به تا چند میگشتی تو نجات هلاک است و با لفظ کردن
 و شدن و بر آوردن مستعمل نظامی سے جو نیز دوستی ز تقدیر پاک به بوری زاری بر آری هلاک به
 در آمد یکدیگر سیلی از ایران زمین به که نه چین گذاردند خاقان چین به تکش زمین را اثر یاکند به هلاک ننگان
 دریا کند نه انوری سے بکرا چرخ به تیغ سخطش کرد هلاک به نفی صورتش کند روز قیام به که ذیل کند
 نوم خیل را از هیر به کی هلاکت زد و در اکار و بق به شیخ شیراز سے قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت به
 نوشیردان نمرود که نام نگو که بخت به مرزا صالح منشی سے نحو اسم آن تبسم را که بر کس آرزو دارد به هلاک
 چین ابرویم اگر مخصوص ما باشد به دروغی که نپای بقا و بر جا و ماست آورده غمی سے شمشیر او هلاک
 دل رگ بزیدنت به این باب نیز نشد منزل بریدنت به سیری لایمی نور بخشی به زبانه چون نام
 خود بر کند به عا بیان را در هلاکت افکنده به خواجه اصفی سے صورتگران هلاک ازان ستم جدا بند سازید صورت
 که نباشد زمین جدا به طلال بالکسر راه نوتا سه شب و بعد ازان قمر گویند ابله جمع دیز کنایه از خرابی ناخن مختتم
 کافیه سے از یک طلال اگر چه بیشتر بنویز به یک سینه نیت که تو بران صد طلال نیت به و پشت انگشت
 ناخن ناخذ ابرو جام ساغوا کاسه کشته نای قلم داس از تشبیهات اوست خواجه شیراز سے مزارع نبر فلک
 دیدم و داس منو به یادم ذکر گشته خود آورده به حکام درو به دریای خضر فلک کشتی طلال به بستند غرق
 نعت حاجی قوام ما به کمال اسمعیل سے تا زمان شمع تمام جو تو طلال به خواجه در اردن به نیت طالع است به
 فلک ز ما نماند ماه نوشود امین به تر خاک در کتد سرمد در کتد بصره ارادت خان اضع سے فروغ تیغ
 تو روشن کند دل واضح به شود ز ما خنجره کے رکشائی ما به طراز سے از طلال کشت خدمت می بند چشم
 خود به مهر با گو به جواز کان به بخشش زیباره مرزا صاحب سے آفتاب از نو کاسه در یوزه بخت به
 نور ازان صبح بنا گوش گدائے دارد به سلیم سے با ده عیش تماکن از جام طلال به شیشه نبر فلک به
 باطل درو به نیز کشتن برائے و خرابی سے به نماندن جو کشت طلال است به بر خرد سے ابرو کتد
 تا بسو چشم داشت به کس فلک از رسمه بخاوند کاشت به چشمه خورشید زوجه که را نده به ابروی
 بنفشه شد و در سماند به انوری سے فلک ساغوا به نوشین درو به چو ساقی جمع باز بر زوز جاست به

بزای کردن کنایه از دعوی برابری کردن در رتبت خواجگ شیراز سے منجی با عارضش نه بجزی کرده و گشت پیش
 قالب تپی کرد به کلیم سے با او بد رفتاری کے برے تواند به برگزیده ابر بنو بدین روانی به معنی ابدی است
 مرزا صاحب سے اینقدر سہری از طالع خود بخواسم به که بر از بوسه کنم جاہ از تمدن ترا به خان خاص
 سے خاص چشم ز سہری طالع دارم به کہ بر ستار شود ز گس بیار ترا به مخلص سے کے برقع حاجت
 اجاب کوتاہی کنم به ننگ ز خصم شد در چاہ ہمراہی کنم به و بمنی موافقت و سازگاری طور سے
 تو نام انقدر در مہر با سہری کردن به کہ ہر خاطر او دست دارم دشمن خود را به ہندی برای تازی
 شخصے را گویند کہ از زبان طفولیت با شخصی معرقی و محبتی داشته باشد و از اورند وستان مجولی بچم خوانند
 ملا جانی در خاص الانشا آورده کہ یا ز غریب شکفتہ تر از موسم ہولی میان بست لیکن سچ معلوم نیست
 کہ ہی ترکیبے این حیثیت و نعتہ کجاست ہمسر گنا یہ از برابر عدیل و نند اطلاق آن بر ہم خواہد و ستوی
 نیند کردہ میشود فوتے از زبان و حقران در اشتیاق فرادہ به چه خوش شد شود گز ہمتر ما به قضا
 اور انما یہ شوہر ما به شیخ شیراز سے با بدن یا رکت ہمسر لوطہ خانان نوشتہ کم شود به این معرور
 سے معین در کتاب خود نقل کردہ ہمیشہ انکور گنا یہ از شراب انکور جمال الدین سلمان سے ظاہر ہمشیرہ
 انکور بودہ در ازل به آب حیوان کو قبیل عمر جاوید ان شدہ به ہقران لفظ ابدہ است و در ہقران
 لفظ ہم زیادہ نیاید مگر کہ قرین بنی مصدر باشد ابو نصر نصیر کے به خسانی سے بہ حسن تو در عشق
 باز سے چرن مثل کشتہ بہ براہ عاشقی کس را ندیدم ہقرین خود بہ انور سے با بیلک او مرگ بھان بہ ہمار
 اذ فتح ہقرین به محکم گنا یہ از شریک و انباز در کتابت و یکی از اہل ایران ملکیت کہ محکم کے است کہ از
 طرف سلاطین و امرا باد یونان در تحریر شریک شدہ تا تفاوتے تر اتہ کرد تا نیر سے مراجعہ حق
 و فریہ مہم دارد بہ کہ در قلم زنگس چشم شوخش محکم دارد بہ اثر سے تا بوصف چشم شوخش مار انشا
 کند بہ محکم شتہ ز گہا بھن بوستان بہ و درین مال است شیخ شیراز سے دو مجلس دیرینہ محکم
 نیاید فرستاد کی ہمس بہ ہکا ہم پیشہ و شریک سے بیرون سینہ رانان کند در وی سچ بہ ہر چشم
 کم بین ہکار فرادست این بہ ہم ہشیم ہمیشہ را دستت زیرا کہ ہر کہ ام زواج کار خود فریادتی اعتبار
 بخواد ہکاری ہمس پیشکی و شراکت در کاری مرزا صاحب سے یکدم از رشک تو آرام نارد و رشید
 سچ دردی تراز غیرت ہم کاری نیست بہ مرزا صاحب سے عشقازان ر طرف بسیار پیدا شود
 کار از عشق است ہر ہکار پیدا می شود بہ بر بھم ہ فارسی ہکر من حیث ترکیب معنی مطلق با ہم کندہ
 دو چیز است و در حرف ہر فوگرا طلاق یافتہ و نند امجد الدین شاعر کہ ر فوگرا بودہ ہلکہ شہرت دارد
 ہگیر با ہم سندنہ گویند من با او در فلانہ جا ہکیر شہم و نیز گویند خطش ہکیر شدہ است تا نیر سے
 حشمت ز خط سبز جو ہکیر میشود بہ فرار سے خط کشمیر میشود بہ مرزا صاحب سے ہشت ہر کل
 مارا فلک سفند نداد ہا نقد وقت کہ ہکیر توان گردیدن بہ ہیدون بنی معین و ہم کنون ہر ان

دور بران یعنی یکایک و ناکا و تحقیق نیست که اگر ایون یعنی چنین آمده باشد میباید و ن یعنی چنین است صحت
 والا ظاهراً محبت و هم نغمت و هم نغمین صاحب شیخ شیراز سے بنوی سے خردمند از ان دست دست
 که با دشمنانت بودیم شست به عوار برابر دیکیان و با لفظ کردن اکثر یعنی تحمل و گوارا کردن مستعمل از صاحب
 سے این درد نه در دست که بیرون رود از دل به این داغ زود غصبت که عوار تو اگر در به در زمان باشد عوار
 شتر آسمان به طوطی ما بر اگر آینه میدانی داشت به کباب نازک دل تشش عوار میخورد به بر افکن
 از غدا بر خود تقاب استه استه به دینی پوسته و همیشه عواره فرید علیان خواجه جمال الدین سلمان
 سے نشان طاقی ابرو کے ترا پیوستی نیم به خیال سحر و بالا ترا عوار میخوایم به میریزی سے کل دست
 بهانا مشکند عارض یار به که کوزه کل فلور پیش بود عوار به هست قصد و بیدار و مشاعر و روانه عا سے
 عالی مکان - ہایون - ہیمون - سوارہ - کبر - بلند والا - پست - سبک - رفیع - ذاتی - دامن نشان از
 صفات اوست بہت بہت با کسی کردن و عوار کسی کردن یعنی امیر شہابی سبر داری سے قدم کوی و عوار
 نہ شہابی به که پر عشق چنین کرد با تو بہت خویش به ہم سور کلیت کہ بر سے احاطه احواد علی من حیث
 الا واد من حیث الموع می آید و کسیرہ اضافہ استقاط آن نیز استعمال اول چنانچہ خواجہ شیراز فرمایند
 سے سز و کازیم دلبران شانی باج به از انکہ بر سر خوبان عالمی چون تاج به در دیش دالہ ہر دے
 سے نینوا ہم عسر چین برابر و داشت به زرخشی کہ نزار و بجز عا باعث به عرنے سے کل وی تو
 بود در ہم فضل بہار به بیل وصل تو از شوق بہار آرد است به در دو م ایحاق بای تنگبر با مضاف الین
 اکثر ہے اتمام لفظ بود ابو طالب کلیم سے کوتاہ میشود ششمی ز موخن به ششمی کہ سر کشد بفلک و دہ است
 شیخ شیراز سے بہت و علی پذیر و زوال به مگر ملک فرمانبری ذرا بحلال به با طبع طولت چه کنه دل کنن
 شہر طہ ہر وقتی بخود لایق گشتی به مرزا صاحب سے زہر کہیت کہ عشاق ترا صید کند به میشناسد ہم
 کس علی لستان ترا به ہر ان کفایتین نام علی در در من او نہ ذکر آنچه شود کل ہر زہار گوید کلیم از ہر ان
 بہ کارہ نصیر آبادی در حوال آخالک معرفت برادہ آفا صغی کوشند در صفہان حاکم و بہ کارہ بودہ ہر جا
 سید شرف سے اندر قیباتن بزخم کسینہ جاگ به سیری کنیدا بن ہم جاننا درست با به مکان
 بفتحات جمع ہم سید حسن غزوی سے ارشش در اشش ہکانا ہر راست به مسود سعد سلمان سے نزد ہکانا
 صورت این حال بیان است به کلی و کلین فرید علیہ ہم میر موی سے بہ ان عدد کہ بود بر عہہ گوگب خود
 ز سہ باور رفتہ اشککش کلین به دو نہ بد وسعادت کلی بہ از برج شرف سارکان کلین به دالہ ہر دے
 سے دیرہ زہر تا شاد و نظارہ کشادہ دل چہ از تفرق ہر ایگی مرجع شد به مکان بکاف فارسی نوزن
 ہکانا چنانچہ حاضر ظہری سے سچ از بکس در رخ نہ داشت به ہمہ از ہر مکان آورد به دالہ ہر دے
 سے قد وہ انفرقہ عالیخاف به از میان ہکانا ناگاہ رفت به بر حمت آمدہ و کہ کہ ہکانا دانند
 بکوسے قاعدہ و اناشش فرمکانے بہت به ہمہ داون مراد سہرا داون سہرا سے ہینا ہر است

مکن فکرنی و خواب بر می نه ز سرے باید و همه ساله پوسته و همیشه میریزی سے زنده کارند لعل او بر عاقل
 تو به چون پسندی که همه ساله کونسا بود بهی چنه استمراد امتداد در فعل به پیش از فعل چنانچه میرفت و بهی گفت
 و بعد از فعل فواج نظامی سے ششم ہے با جہانز بکان ہ زوم و استان بسندہ ان ایمان یا تم یک
 و بالکون نوعی از کیسه که درم و دنیار دوران که از نه ایمان بالکسر عرب و ایمان شیع و ایمان بجزہ میل
 و ایمان بحدت نون و میان بحدت بجزہ محقق ان کلیم سے خواجہ بر جاقصہ بپارین پوست شینہ و پیش
 چشمش صوبہ ایمان در ہم میکند و دنیا طلب از مور میانان نشد از جا بس ویکہ او حسن کرد ایمان یافت
 سراج الدین سکزی سے زری کہ رو سے من از پچا در شب در روز و بر غم من ہمہ در سکون بیان افکنده به
 و ان پتیار بالفتح و حیم تازی مطلق راہ دنا بخار بسکراہ و بعضی گویند پنجار راہ غیر جاہ و نرد برچی است
 کہ راہ طہارند و برابر راہ رود و بین ہر دو معنی و بچین یعنی طرز روش و رسم و قاعدہ مجازہ است و بالظہر
 و زون مستعمل میریزی سے چار کا دو و دو در میانہ پنجار نہ میرند بگردشت پنجاری نہ استاد فرخی سے
 پنجار بر پیش شہ اندر شب تاریک و جای کہ در ان رہ بر و باد پنجار و نقلی ان بلفظ بے دنا ہر دو صحیح
 یعنی راہی کہ جاہ نہ آشتہ ہشتہ فکر دیگر کن طوری چون تواند آمدن و خدمت عشق جنون از عقل بی بخار ما
 شیخ اوصی سے چون دیلان مخالفت اند گرد و زین کرا شک راہ بے پنجار بہ ہند بالکسر و شہ و بار
 دند و دار و ہند و استان و یار صورت نہ سان محقق آن دانا سواد اعظم نیز گویند و نہ من حیث گویند
 جمع نہ ہی است چون روم و رقی و زنگ و زکی و نام بلور معاویہ و نہ استان غلب کہ در اصل نہ استان
 بود بجزہ رفو حلقہ مملو طہا کہ در نہ ہی اصلی یعنی مکان دما و است و برین قیاس عربستان و فرنگستان
 و مانند آن استاد فرخی سے گز جو دو نسیم بجزہ پنجار و در چشم تو کمی و روز در نہ سان نہ و ان دانش
 سوزندہ روید شاخ ریح ہنر کبان را شو شہ زین را این خیر ان و زلالی سے جو اش سوی نہ و زار کہ گشت
 بخار سوختہ خیل تر گشت و نہ و بار گناہ از دوات نیز باشد عرفی سے بکاتم تو کہ در پائل لاکر گاہ
 بخار کہ بسیر و بہند و بار نہ وستانی و نہ وانی و نہ وانی و نہ ہی و نہ ہی ہر چیز منسوب بہند
 عموماً و تیغ خصوصاً چاک کہ گشت فردوسی سے ہمہ جو سخن و ترک بر گشتوان نہ چہ کو پال چہ خبر نہ و ان
 بر حسن و خوبی سے ز نہ پیش کہ بیچ نہ دی گرچہ و ز حال صفت خرد اندر پناہ صفت حصار چہ نہ و نا
 گناہ از سیاہی خا نہ و گاہ بر و ز اطلاق کنندہ گاہ بر با سببان گاہ بر غلام و عبیدہ گاہ بر کا فر
 گاہ بر ساکن نہ و خان آرزو میفرمانند کہ نہ و قومی مخصوص دندہ بر مسلمانانے کہ گاہ اطلاق
 آن نمیتوان کرد و صحیح یعنی ساکن نہ ہند است و زیکار کلام بعضی استفاد میشود بیا غلب است
 شہود ان جمع رملہ از صفات دست نہ و انہ نیز نہ انہ محقق آن نوستی سے نادر و خبر سخن
 در و انہ عقل و نگار و غیر از نہ انہ عقل و نہ مکان جمع نہ و انہ نیز نہ انہ محقق آن نوستی سے نادر و خبر سخن
 کہ جمع و شاقک است نہ جمع و شاق میر خسرو و فرخندہ برست نہ سلطان و زین نہ و کان ہر راہ

علی قلی بیگ علی خراسانی سے بہ کوشش باد نوری روز کے سحر کے پچھو بسے کل ۷ تو ان چین درین قضا طرب نکامہ را
 نظمی سے ہندوم زہر شیوہ نکامہ ہرگز در سخن تو کتم نامہ بہ ظہوری سے بری نکامہ کو سو وہ می بندہ تا شادنا
 چشم بستے منت ۷ بابا خانی سے رفتیم بہ یونگے عشق جو زمان ۷ نکامہ بران خود شکستیم بہ شرف
 شیرازی صاحب تاریخ و صفت سے اسے شکست حسن تو نکامہ کل ۷ بادہ عشرت فکن در جام کل ۷ قاعدہ
 فرق در نکامہ و نکامہ است کہ اول فادہ تمیم اوقات می کند زمانی کتصیب حالات ہوز تا حال زمانہ اکنون نیز
 بدل و نوز مخفف آن دنام سپہدار بادشاہ طنجہ کہ از کز شاسب پوز زمان کنک کشتہ شدہ فردوسی سے بہاد
 سر فراز ان یکے کینہ تو زہ سپہدار او بود و نامش ہوز ۷ خبردار و از ابن مین نیز بہ زبان شہ ہفتہ نامہ
 دستہ چیز بہ حکیم سوزنے سے کفتم کہ ای بابا تو چون قدر تمام رست ۷ از عشق من دبا ز خود آکا ہ نہ نوز چھتر
 شیخ سے زرتکاز سے آن نازنین سوار ہوز ۷ مرغبار بندہ است از در ہوز ۷ بعضی محققین ہشت کہ یک
 ہوز درین مطلع مض ہے ردیف است مطلقا در معنی فعلی نہ ارد بلکہ سخن در ہوز دوم ہر دو انہی این تریح علاج
 درین قسم زواید در مظہا بسیار واقفندہ علی قلی بیگ علی خراسانی سے زہستی من دول بہت تا نشان شبے روز
 بیک دتیرہ کند دور آسمان شب و روز ۷ میرجات سے دیگر میان دبری بستے کینہ ہے پسر بہ یارب کران تیغ کند
 در سخن ششم ہے پسر ۷ نکامہ فرور دسکامہ طراز دسکامہ کتسر دسکامہ نید دسکامہ کیر ہر کہ ام خود مرزا صاحب
 سے صاحب از خامہ گلشن معنی ہواست ۷ باغ اگر میل نکامہ طراز سے دارد ۷ باد کاغشی سے ہند اور قیاس
 حسن پوشت از در خوابان بہ عجب نکامہ گیرانندہ معقوب در نیجائیش بہ ظہوری سے ہر لادہ باغ عارض او
 نکامہ فرور صد بہار است ۷ بہ بیوہ محترم کن اسیر بہ نیمہ و غمہای نکامہ کیر ہ تا شاد سے ہر ار از زہ ہر نکامہ
 شبہ ان این جا سو بہ گمن تاثیر سے تمہید نگار جو سپیکر ۷ در ان گلشن شدہ م نکامہ کتسر بہ ہوار تبدیل ہوار
 ظاہر ہر کے سے راہ رشک است این پیانے پند ثوان کو طے ۷ تا کنی ہوار خواہ کشت نامہ ہوار تر ۷ ہوز کردہ
 من زندہ تر بار است یعنی قدر در اعتبار من در اسلاف من زیادہ از بزرگے گویا است تو در کاہر جداد است چنانکہ
 مردن نیز پسر در دوش شما جادارند چہ تا بوت مردہ را بر دوش کشیدہ نزل یہ بانند مع الواف و ہو نظم
 نام بار تیحالی درین کہ بر سر نامہ دکان بند لیز از جہت تین و تبرک است و ضمیر نمی طلب نہ کہ غائب ہوی نامہ
 باضافہ عبارت مذمتیہ و با لفظ کشیدن و در اشتن مستعمل ہزار اسمیل ایسا سے رونق بزرگ کتھی در ہر حال
 ہونخواہد داشت بر سر مارہ حال تو بہ مخلص کاغشی سے سخن بہاد را با یہ کتین دم زود عدت زد نہ قلم چون پسر
 آید اول میکشد ہوی ۷ تا نیر سے کس چہ داند کفنگے عشق را انجام چیت ۷ عالم مکان این مکتوب ہونے
 نامہ است ۷ تنہا سے تو ان تا کی کہو تر در دام ہوا بودن ۷ از خود چون سر نوشت نامہ ہوی ہوی ہر دم
 و اگر در حالت شوق دستی دلولہ سوزندہ با لفظ اکلدن و زدن استعمال نمایند میر خسرو سے چہ عرض است
 از جگر سوختہ ہو سے کہ زندہ بہ در ظلم ہو کند خسرو ہوی کہ زندہ بہ ہوی لول با صطلاح کشتی کیران ایران تو
 اول بعضی برانند کہ این تحریف است صحیح دلول اول بہ ال چنانچہ در لغت لول شکل کدشت ہوا قسری صورت

در حین سیرخ هوا بمیونند که در نه شمار خوشی را آخر کار به دیدند که سیرخ هم آنها بودند و در ملک دریا
 یعنی جوار فتن باشد مخلص کاشی سے ہرگز خوشی درین بجز لذت و صول به در گره خون گفت بی تو ہوا
 ہوائی تیری کہ از باروت پر کنند آتش دران زود ہوا سرد ہند و نیز تیرے کہیں ہری فلک بندازند
 و در جہانگیری و رشیدی کنایہ از سخنان نمود بمعنی در راج اللہ آوردہ کہ بین معنی لفظ عربیت کہ فارسیان
 استعمال کردہ اند و بمعنی محبت و دوستدار مرزا صاحب سے نیتوان نہ کل مراد ہوا کہ ہوا سیرخ دل ہوائی
 نفس است بہ ہر خسرو سے بہت باد صبا از ان نیک بسم پیام کہ محرم تو شدن کار ہر ہوائی نیت
 دباچی کہ وزی باج مقرری گیرند و از ادب و عرف ہند و معنی گویند شیخ اثر سے کہ تغیر فیض ہوا جہان ہوائی
 بہا بہا ایمان دارد اختصاص ہوائی بہ اسیر سے در میکہ بہا جیت بگردن ہمہ کس کہ ہرگز درین مملکت از
 ہر ہوا بہ دوزخ ہوائی لذت غیر ترقیب کے توسط اسباب ہر سہ ہودہ و ہوا بہ ہضم حق چون ہودہ
 و ہیدہ باطل برین قیاس ہیدہ بال ہوس با تحریک آرزوی نفس مازت ہوا فارسیان ہوا و جہاں
 نیز ہستالی نمودہ اند این معنی سے نرم برزم اختیار کن بہ ہست اما بخود ہزاران ہوس بہ وہام و فریب
 و مازت صفات اوست و بالفاظ آقا دن و چکن و بچون و گردن و ہر دن و دوشتن و آدن مستحل
 بسین در بحث لفظ ظلم گذشت با فر کاشی سے چشم مست تو ز دل ذوق می و جام برودہ حسرت عمل
 تو از جان ہوس کام برودہ مرزا صاحب سے زکش پر تیر از کفن با کشد ہوت بہ ہو طفلان جہانگیر
 ہوس گردن جوا بہ با با قانی سے چشم دی ز دیدن بد میتو بسن کردہ ہو کہ ترا کہ دید کہ بازش ہوس کرد
 ظہوری سے ز وصف بد نہای چون ہم ظام بہ ہوس فتن غم ظام خوام بہ میر ہوی سے چند ہا سے
 ہوس در کار ملاک و ضیاع بہ چند ہوسای قدم در شغل فرزند و جمال شیخ شیراز سے ہوس تو بی طبعی
 نیز کہ سر نیازد بہ ز پے تو بیح مرغی نہ پر کہ بر نیزد بہ میر خسرو سے چو ہاشہ این ہوس آقا در کام
 زن با جان برون آید با کام بہ جمال الدین سلطان سے کرافت ہوس کہ خوشی دل مراد و لذت خود
 بچو کہ با با قانادہ ہست بہ ہوس بخت و ہوس پرورد ہوس برای و ہوس پیشہ و ہوس آباد ہوس جان
 ہر کام معروف طالب اہلی سے چند با عشق رزل طرف ہوسکانہ کم نہ در حر مکان ہوس جلوہ پروانہ
 کم بہ میر خسرو سے ہوس پیشہ چون آد سے نیت کس بہ کہ دار و بنادیدن بد ہوس بہ زلالی سے
 کہ ہے دست طراز سینہ تک بہ ہوس بخت فضای دشت و ہوسنگ بہ ہوش بود محمول عقل و دانش
 و بمعنی مرگ و بمعنی جان ظاہر ہا ہست ہودی ہنوی سے ہوس کش اندر کلیم فرود ہوش
 ہوس گردان تو ہوش بہ فرود سی سے در ہوش فذرا ہستان بود بہ جنگ بل لیدرستان بود بہ فر
 لکانے سے چہر ابا من تلخی ہوشی کہ با ہوس شیرینے جو نوشی بہ مخفی مانند کہ درین بیت
 بمعنی مرگ و بمعنی زہر ہر دو صحیح میشود از جهت مقابلہ بالفاظ نوش کہ بمعنی حیات و پذیر شیرین ہر دو آئندہ ہر حال
 نازی ہوش بہ ہوش تیز ہوش ہوش برون دار ہوش برون بمعنی و چند سے رسیدم غار تم کردی

رايخ دکن دین مثل اشرفی است در بندوستان لیکن خودایه تر از ان مع احتشانی بی باغ تکلم
 تبنه داکا دینت سلمان سے سلمان رہ سو داتویر وقت گفت . این راه بیای جوئی ٹیٹ
 مروی . اسیری لاری سے کفرم کہ مر عشق کفرم عاش در جهان . پیر خود در آہ دکتا کہ ہر خوشی . دوا بقا زون
 و کردن بستل فطرت سے نیزند خود اور تشخانہ دیہای گرم . چشم خوشش تا کنہ نازا ہی سکند . عا طرا
 سے بیات بخش طرب ہی کفرم . سمنہ غم دہر ای کفرم . طہوری در تعریف سب سے دم دعا از برق باو کے
 زندہ زکن شیش تذر بروی زندہ سے خراسان سے مارسانہ کجوسے تو پوجا دصبا . لیثوق خوشیش
 درین راہ لیکہ ہے کرم . مسیح کاشی سے بہ بخت خوش لکہ ای پہلے پہلے زدہ ام . دکر قادیان
 ہنسب ہی زدہ ام . و کا ہر در محل ہاسف . دتشر نیز استہا لکنسند و منہی بہت کہ از حدوت روا بقا است
 مشترک بہت در بند ہی دہم دیند ہی منہی سہیم سہتند ہستی ما خود از ان مولوی محوی سے گفت یہا
 کہ ترا خالصان ہند . کہ مبارک دعوت مغرب سے لند . خواجہ شیراز سے ساتی اگر ت ہوا ہی
 جزا وہ میا ریشیش ناشی ہوا ہی کیر و دکھ اند کی ہوا کہ سے تبنہ و دوم کیر ام کہ فتن دہر دور معادرت
 تیز زون برہت دور وقت سے روان سک . رشکار نیز گویند سیکر بالکیر بننے سب کیت زشتہ اند
 در غلب کہ صحیح بانفج باشد ہی مطلق سب بیخ ہمن کی زیرا کہ ہر کہ ہم مراب بہت از ہی ہستی اولی کی کی از
 کھات نسبتہ میا ہوا قلب ای ہونی شرد و عواست . ہفتی سے جوڑ آب آموکہ نسبت ان سیاہ
 برآمد ہیا یوزا ہی باہ . ہر سچ ریشیش سیاہ بھول سنین مجربہ سور سالہ کھیدہ ہست . دہنی موزوم دانکہ کجا
 دہنچین ہنچی تریب ماندک نظامی سے . اگر سچ دستھی از تخت . ہر خود دین دہم تدرست ہتا آخر
 دہنی اول بہت جنانکہ گویند بکیش نیادہ ہنی جدمن الناس نیادہ انوری سے خاکہ رت از جہدہ ہر مہر
 تا سجدہ برو سچ شمن سچ صنم را . ہنی ربت برستی برستے را دہنی سچ کای دسچ دتی ابو نصر نصیری بہ خوشانی
 سے خبر کلشن زرد سس کی ریش دار دہن کسی کہ سچ زید ست . ان سکر گورا . دہنی بنا ندکہ جانچہ در آور دن
 لفظ ہر ہینوہ چنمانا کوس است ہنچین دزور دن لفظ سچ ہنچینہ جہدہ نیز ناہوس ہست لیکن در کلام قد ماہدہ
 خانانی سے کہ باہیل ان کند طیر آباہیل . کہ کند سچ اعقان را لفظ سچ دان دسچ مدان طہوری سے لیکہ بر خیز
 از می شوق تو بخود کشند اند . سب توصیف تو کشاداشت عقل سچ دان . سچ مرد گناہ زور دہنی
 وزبون نظامی سے چنان کسی بہت کو در نبرد . بے درد کنداشت بر سچ مرد . بھکارہ دہنچس
 مراوت ناکس شغالی سے لب بہ شام جو تو بچسکی کشایم . ظلم بر جو تو بر طبع کشند ان کفرم . سوز فطرت
 سے دز فکر آن دہانم در یاد آن کہ . جون بن برد کار کسی بھکارہ نیست . ملک تی سے چہ جون کل
 ہوس برم حسان خرابی کرد . جہدہ ہنچی بھکان خرابی کرد . سچ دپوچ کناہ از جیر سہیل دہنچر تاہر
 سے کذب لو خالی از یاد دیرین جون جاب . زود سچ دپوچ ہرسم رابع ہندین سالہ راہ ہر سیاہ
 معرفت شش ایر بد بوجہ دتشر بہت ہر کہہ انشکدہ ہر مغزی سے ہر کہہ از سچ تو خود ہند

خوانند چه نیرار شود سینه از زنده در پاره زنده به پیغمبر بیای محمول و ضم زای تازی و همی چوب خشک که بکار سخن
 آید مجد بکره نذر کشتن است چون آتش به در خویش است چون میزم به با شریف است چون نوزد است
 کا فردل من حسن شریف که در تشکده عشق تو میزم نیست به در قافیه بر ضمده با قبل رسد است چون نیم در دم
 و اشغال کن و بعضی کسب از ضبط کرده اند با ستاد این بیت نظامی به همه سخن از بستگی لازم است به چو در
 ششنگی خانه پر میزم است به موی سنی از آدمی را آدمیت لازم است به عود را اگر بویا باشد میزم است
 در این خطاست زیرا که اختلاف توجیه جایز داشته اند فلیت که روی متحرک گردیده باشد میزم کشف کشف
 بکره چوبهای نیزه را در نقش اندازد بگردید شیخ شیراز میمان در کس خبک چون آتش است به سخن صفت
 میزم کشف است به کند این در آن خوش در گراباره دل و دی اند میمان که رخت و مجل به میزدان چنانکه آید
 میکنند عیالان یک موی سنی در خوش در میزدان مطیع فکر به بخت شری که وصف حالی شده به همه تر و تان
 و میزم تر فرد سخن گنای از غلی بکار بدون مرزا صاحب سے در محبت لب خشک فرزه تر با است به میزم تر فرد
 ز مسوک اینجا به ساده لومی بن که پیش برق بے زهار عشق به میزم تر میفرود شد ز اها ز سپاه خشک به
 ظور سے سے تر سم که کند آتش رسوای دود و تاکی کسان همه تر فرد شرم به در و شش در آید هر که در گرام
 چه در صحت وصل چه سوز بحر به نغز خست کس عشق چون همه تری به بیون ظهوی سے روز زم تو کشته
 خفتان پیش به تن گردان نقش بل بیون به بیضه زردن با فتح تری در اسهل کردن به هم سبب گواری
 طام سیح کانی سے اسکو قیامت اسپه شمشیر کن به قطع نظاره حاصل دم و ز کن به ز نیگونه
 که کس بخوری کسرم به که بیضه زن در کشت عالمی کن به نونی بزوری سے کس سان بر بی صد بوسه میزد به
 که جبین بیضه زان بنوسه میزد به سبک با طلاع قدای حکما صور سے باشد که کس کو کبی از سیار می ساخته
 به مجاز جای بودن بصورت را نیز میگفتند عرس سے منم ان سبک رودا اند نشه غذا که در آب زدم بر اثر
 مان رقم به و حایل که حرف در گردن اندازند قبول سے ز سبک تاقی هر آن کمان ابرو نیدانم به که این سبک ل
 در گردش اند خست تر کش را به سبک بستن کن به از فوت شدن در دن زدوسی سے در آتی زنده شاه یزدان
 برست به زود آمدن اسپه و سبک بست به سولالی فرسب بیولی که کنی صلاداده است طالب تالی سے
 کذب و بر ذات تو چون رسم بهات به بنور طفل صفت عقل من سولالی به ازوری سے چو در مان سخن خوشین
 بصورت و شکل که در می ز به من صورت سولالی است به بهات بنوی به است بصیفا ضعی و فارسیان
 در مقام تقصیر استمالی نایند فیضی سے بهات چگونه بر کند کس به بر دم بیخ و با سے از حس به
 عونی سے یک عبارت از فراق تو نیارم بر زبان به کشف زو نبال نه بهات و فغان در پیش است به باب
 ایبار التحتانی مع الالف یا از حرف ملاحظه است و اما ده معنی تو به کند و از نشان است که در صفت
 آید و صفت برود که به بصورت به فعل کی معنی مد فعل دیگری مثبت باشد مثلا طالب لبلی سے ناز و کز بود
 در دین حسن لبیک به هر دو فاندانم یا بود یا بود به شیخ شیراز سے یا کن با سلیمانان دوستی به یا بان کن

بسم الله الرحمن الرحیم

خانہ خور و سپیل + یا مرو یا رازنق پیرین + یا کمبش برغان و این نکشت ...
 گوئے زید آید یا عمر و در صورت گاہی و او عطف نیز با او جمع شود و این در وقت ارقد با بسیار انوری
 انیکہ سے نیم بہ بیدارست یا رب یا بخواب بہ خوشین را در چنین نخت پس ازین مذاب و دگاہی
 بر سطوف علیہ آید فقط در وقت افادہ حرف شرط کند مثلاً سے یا صوفی راز لعل خود کام دہید
 و رکام نیمہ بید و شام دہید + از زلف و دو چشم خود علا چشم کند بہ سودا کے رانفت با دام دہید
 حاصل منی انکہ اگر صوفی راز لعل خود کام بہ بید فہو المرام و تخمین درین ایات مولوی ہندی سے یا تیر بر کرد
 مدانہ بزین + تو بیلے و این در خیر کن + ورنہ چون فاروق و صدیق مہین + در طریق
 یا بکلہی وصل کن اینخارا + جمع کن بانار نور یار را + حاصل منی انکہ اگر مت بزرگ در کسے بس تیر نیز تا
 و ازین استفادہ می شود کہ گاہی قبل این شرط مندوف می آید چنانچہ در مان غیبہ و گاہی بعد ازین شرط مندوف
 آید چنانچہ در رباعی ملا صوفی دہد اغایہ تحقیق دل فرید علیہ یا دوست صد گاہ ایان و قلندران ولایت
 است جمعی از درویشان کہ با زاد و بنیو شہرت دارند در نہ دستان نیز مہین لفظ صد گاہ سے بخیر یاد
 حوفے بر سر پیش نیکویم + تکلف بر طرف شرف گدائی مہین باید + یا ب یا بندہ چون کاریاب
 و بہرہ یا ب د امر بیافتن و چیز کے کہ یافتہ شود دنیایاب انچہ بیشتر کم یافتہ شود کلیم سے جس یا بانی
 باین خوار سے بحالم کس نہید + در چنین قحط و غارخ و غار از ان نشد + نیکیاب . کیاب . نیایاب
 دستیاب . یا ہر نوعی از کبوتران کہ مہین آواز دارند آن را کبوتر یا ہو کہ شدہ بالفظ زون متل ملاحظہ
 سے کبوتر چر یا ہو و آواز سے ذوق + شدہ از ذکر بوستان گرم شوق + یا بو بچو صدہ و دو موافق نوعی
 اسپ کو چک جی باشد حکیم کا ظماتر نے سے بہت بانہ مردہ یا بوی + مکتوب سے تینہ بروی
 یہ دیا دہ خاطر دقوت حافظ سلیم سے میکنم چند کہ فکر کشنایان وطن + نیست دیر آدم کسی کوزا
 تو انم یاد کردہ و یعنی حفظ آزر بر مجاز است و بالفظ آمدن . در رفتن . و دادن . و آوردن . و حاسق
 در رفتن . و کردن . و بیا د بودن . و بیا د بودن . و بیا د رفتن . و بیا د رفتن . و بیا د رفتن . و بیا د رفتن
 و رفتن . و گدگشتن . و آمدن . و آریا در رفتن . و آریا در رفتن . و بیا د کسی شراب خوردن . و بوشیدن . و بیا د
 کردن آریا در کردن یا کرد و آریا در بودن . و آریا در شدن . و آریا در کردن . مثل از خاطر بودن
 متل ملا قیدی شیرازی سے اگر تو یاد مہمان کنی و گرتی بہ من آن نیم کہ محبت شود در ہوشم + محمدی اسم تیریزی
 سے بکوشش چون رسم جامی بیا و دوستان کوشم جو بی در کعبہ یاد آریا در ان کشنایان
 سے در جلوه گری جو تونکے یاد آریا در + ناورد بودن شبہ کہ کشا و شمارد + درورد کہ و حشلی بہ شیدار نسبت ہے
 اما بجا طرست ترا بیا نیست پسیم سے بر کفہ اجاب بسی کوشش نہادیم + حرسے نشینیم کہ در یاد باشد
 عرفی سے کہ جالبی آواز دہ مہین چہ تر نہ است + حاجت بزرگ یا چہ بسیار چہ کم را + حافظ شیراز سے گو نام
 آریا و بیا چہ میجو سے + خود آید بلکہ یا بناری ز نام ما + نکویم ازین مہین سپہر کوشے یاد کردہ در حساب

صاحب فرزند است ... مرزها تب ... هر چه رفت از مرز اودان بنی میکنند ... چهره امروز در ...
 خود خوش است ... خرد و سرخ کل اند با دو آرد و یاد ... خوش بنجید ... سبب او ... میرجات ...
 نشانه است نظر بر قد مرد ... تا او ... آسمان هر قد ... چون تو نذر دور یاد ... خواجه شیراز ...
 یاد گریبان ز چه خاست ... محنت باو ... اندر خود چه چیزی ... نیست بلوح و لم خرافت ...
 و گریادند استاوم ... طالب اعلی ... شور و میل مید ... یاد از قدح نوشی ...
 نظامی ... مراد پس برده خابوش ... بیکبار ... یاد ... فراموش ... کرد ...
 کسب یاد ... سبب دولت یاد کار ... نیک سازد و فلان ... از فلاخیر یاد ...
 دینی ... صورت خیالی حکیم فردوسی ... که نوا ...
 و محقق ... سببی ... غرض نقی ... کز ما یادمانه ...
 خان خایر ... و صلی ... که ...
 موجوده ... و یاد کار ...
 و محمد ... علی ...
 آن در ...
 بچشم ...
 این که ...
 تو بهار او ...
 انصراع ...
 بود خوش ...
 نظامی ...
 بزکان ...
 است ...
 علامی ...
 بخور که ...
 ...
 ...
 ...
 ...
 ...

کتب
 کتب
 کتب

بنا بریه ضای جهان تریاری و محمد و معاون درین قیاس سبب یار و انکار کنست مدد دوست نکلیم نظاری
 سه خداوند سبب یار و یار همه و بخود زنده و زنده و همه و دوست یار و زید علیه و یا و قلب آن و غلب
 که یار عشق کی ازین هر دو باشد تزاری سه برق تیخ روشن شد شب تار به کسین چون یارون کز چون یار
 قدر از سه کز او ساخت یار و قضا از سه خصم او یافت باون به آریار بشهر یار اختیار پیش یار بستیار
 یاران دو بر چی شرف الدین شغای سه سه فخر کوفته خاصه و خربی مد خربی ز تو خاصه زیاران دو بر چی
 یار کردن جزیری را بجزیری یعنی منین و مخلوط گردانیدن با هم می رسوبه بر من یار شیرین کشت چون حل اندازند
 زانکه عشقت چاشنی خوشنایان یار کرد و یار همه از اصطلاح معلمان معنی دکان ده و بد معنی تنها هم از
 نیز گشت ملافتی نزدی سه همه در کودکی یار همه از چه بسوزد شیش زنده و شعر بدانه یار همه
 دیار بگر مدد معاون از عالم فی ذر منند و نشاد منند و صاحب نظامی سه و لیکن ترا بخت یاری کرامت به زمینت
 رسیده شمان چاکست به چهار زمین فوسله آراسته به بردن زانکه یار گری خواسته به فردوس
 سه تو با و بر دستور لوند به شمشیر پیر بهغن هم یار منده به گریار منده است چسرخ بلند به بیادیرین بر زولاد
 یار آریاره دیار گه کفایت فارسی قوت و توانا سه دعوات و جبارت بر مغزی سه کجمله بر این کند
 با شقی کند به چونین کن که گویند یار کی کرامت به نظامی سه گریار کی کرامت کفکوی به زمین جا به آگند
 جت و جو به فرستاده رایت این دسترس بلکه با ما به تندی بر آرد نفس به در آید به تندی و فرخوار گه
 پیشه کرا باشد این یار گه به چنین چند روزان نبرده سوار به پوشیدگی کرد و حرب آشکاره نه بد بکلیس را
 دیگر یار گه به که با او بدون آورد یار گه به دورین بیست که زیاری ده خود در ان دوری گه اگر گفته شود که
 یار گه کفایت از سه به است مرکب از یار کجکاف تصویر در او از یار گه معادتی کاز یاران خود سر انجام
 آن تواند شبه یاران خود جبارت است از بنک آدم به بهترین یاران و کامل ترین با حق تعالی است که فرمود
 نعم المولی و نعم النصیر و همی است و بعضی معنی مطلق مدد و نصرت گفته اند یار سه و یار در معنی مثل و بالفظ کرا
 دو دان و خشنیدن مستعمل و بیوان گفت که یار عبارت از مدد و نصرت کابل است یار کی عبارت از مدد و نصرت
 ظاهر که از چشم و سپاه صورت بگیرد و یار سه عبارت از قوت قلبی و مدد و همی که تحقیق ان کثرت سپاه
 زدی ندارد و غیر از تائید حضرت حق جل و علا صورت نتواند گرفت یا آنکه یار کی عبارت از قوت ضرب
 و طعن و جرح خصم است و یار عبارت از طاقت صبر و تحمل متاعب و بکار بی که در جنگ رو میده اما بنا بر
 مشهور یاروری عبارت است از معادتی که بظاہر تعلق دارد و یار امر است معنوی که به اطلاق دارد و محتاج
 به ظهور آثار نیست و نیز چون مددن در خانه بگیرد باشند کی مدد بگیرد یا یار بود و معنی دو دسته در بیان هر دو
 است یا مددی شش بجای آورده یاوری در حکام بود شش شاید یاری کس رسنده بطریق یاری در جمیع از منده
 در حوال نظامی سه بزرگان بزرگه به یکسیم مد نوی یاوری شش یاری رسم به یار رس معنی ترکیبی آن من
 حیث القیاس رسنده یار صحیح میشود که عبارت از مدد معاون باشد لیکن معنی مصدر مستعمل است یعنی

معنی یاری و شش یاری

یعنی یاررسی که عبارت از نمودن و سوزت باشد فردوسی به بر حال خواننده از یار رسد که اورا جاندار یار است پس
 یار و روشنی کنایه از تعریف یار کردن ظفر خان حسن به بر کجا که رسم و صفت دوستان گویم به یار و روشنی
 دوکان نمباید به ظهوری سے دشمن بخورد از باوه روشنی کردند به بر شعله ز سپهر برده پوششی کردند به ظاهر شده
 میل خریداری من به انبار همه یار و روشنی کردند به کلیم سے دوست بهیم فروخت با همه یار به یار و روشنی درین
 زمانه همین است به یار ب ترجمه کے پروردگار و فارسیان کا ہر در محل دعا و گاہ ہر در محل تحب استعمال کنند
 باقر کاشی سے با آنکہ سرکون تر از بخت باقری به یار ب کہ کے سپهر شوی سرکون مسوز به ای دشمن
 شعر من دانی کہ چہ میخواہم به یار ب کہ جوان کردے با اینہم پیری به میر خسرو در تولعت چہ سبزه و یہ سپهرش
 جوید ان نیکو سے به گفت کہ یار ب نمم این یا قوی به دورین بیت مرزا ظاهر و حید سے خدا یار ب خیال از کجا کرد
 کہ از دستے به جوز لفظش ہر رگم را معج سودا میرد سوی به وضع منظر بجا مضمون است بطریق قلب یعنی بایق است
 کہ در حق خیالی و چنین گویند کہ یار ب خدا یا خاش را نگہ دارد به اصطلاح شعرانہ واقخان را گویند میر خسرو سے تو ظلم
 کنے بر من من بندہ دعا کو تم یار ب حکیم کا یار ب تو ان کردن به یازو دیر یازو یاس زویدی و در دو از تشبہات
 ادست و نام کلی خوشبوی کہ زرد و کبودیم باشد یاسم دیا سمون دیا سمین مثل لیکن یاسمنی در عرف
 حال کبود رنگ را گویند قاصص نے دلبری جو تو ندیدیم نیاز کہ نے به کہ شود از کہ گرم رخت یاسمنی به وار
 بعضے مردم سموع شدہ کہ این بیان گل است کہ آزا در عرف نہ چینی خوانند و زرد و سفید بود بدن جوانان
 بوسے تشبہ و نہ میر نجات سے ہر تکبیر مسیحا فوش اتقاس کجاست به روغن یاس کجفت حضرت
 ایاس کجاست به یاسین از اسما پیغمبر سے قبول سے کس بخیرت یاس از نشینہ به زینتہ خواجہ زوال
 یاسین است به زینت کنایا ز یاسین میر خسرو سے جہ گوئی لب بندہ منتہ کرم به در دمان مردہ یاسین میدہنی
 یا قوت شیخ جلال الدین سیوطی از شمالی آورده کہ فارسی است انہی و غلب کہ موجب یا کند باشد کہ نعت فارسی است
 یواقیت جمع و ناب دست ایشان از صفات اوست یا قوت نرم نوعی از یا قوت فردیہ و کم بیافرا حساب
 سے می خورد و خوردان شدہ و بار بشرم برآمد به یا قوت لب بل غلب نرم برآمد به یا قوت سیدانی نوعی از یا قوت
 خوب کہ ز سیلان خیر و سیلان نام خیرہ است از سے شدہ رشک لاکہ کون سرمایہ رفتن مرا به دارم از یا قوت
 سبک بہ امن از جوان به ز کے ندیم سے اشک خوین دلم دارد تماشای دگر بہ است این یا قوت سیلان
 ز دریا کے دگر به یا قوت اسکندی عبارت از ان یا قوت ہاست کہ مردم سکندر در وقت محبت از خطرات
 بد داشتہ بودند کہ برداشتن این یواقیت سیلان نامی آنها شد نظامی سے جو دیدند لشکر کہ آورد خوش
 نہادند سنگ رنہ آورد پیش به ہمہ سنگہا سنج یا قوت بود به زویدہ را بد نشننے قوت بود به یکی باز کم
 گوہری دل برد و نہ یکے راز بے گوہرے باو سرد و پشیمان شدہ کس کہ ہاتے کہ اشت پشیمان تر کس
 کہ اور بنداشت به یا قوت مدان در یا قوت قدح کنایہ از شراب سنج یا شرابے کہ در قدح رخنہ باشند
 و از بخت سنج نمایہ خواجہ شیراز سے یاد باو آنکہ جو یا قوت قدح غنہ سرد به در میان من محل تو حکایت ہا

میوهی سے خام زمین تو پر کرده زیادت روان + ساتی نرم تو یا قوت بی سیمیری و یا قوت فروغ چیزی
 که فروغ یا قوت داشته باشد در اصابت سے در سورا لب یا قوت فروغ تحقیق + اشک بمرسیت
 که از چشم سبیل افتاد است + یا قوت گراز عالم ملکر یا قوت لب از دست سندان در یا قوت
 روان گذشت یال کردن دومی کردن اسپ و شتر و خروارین مجاز است و سبستان از تشبیهات است
 ظهوری در ترفیع سب سے زافشانان سبستان یال + بر از ناو حیب صبا و شمال + ہی کشاده سب
 دان بره خورے سبک یال بر افشانده بال طیارے سبک کاشے سے لاغریا ذیال کسین توی غزال
 کزیدت بفرزده استخوان + دست دستی حیوانات چه بر حیوانی که مست شود بیگوند یال آندہ یال ستن
 جسم جسم بجا کردن و تخریب کسی را در نظر نیارون و تفریق نمودن بر یکی شیرازی سے ہم سپان پرواز
 کشفه خندان + چو بنده شش خزان هم یال بنده + دیکی از اساتذہ است سے یکمانہ بجز سے اینجانہ زمین
 نیست + از نماز سمنه تو چرا یال بنده و آلموسے بیان تاب خم پرچ ندارد به فرست که جانان لیان
 مثال بنده + سالک نیدی سے انکه می بنده با افتاد کان یال از غرور + نذکیا بشکله شتیس که حد جا
 بشکند + محمد خان قدسی سے حدیث شمس چون نیامد بدست + بر صفت شمس خادام یال است + اسیر
 سے دراجه جان که کسی هرمن کشه شمشیر + مراجع حال که بر من کسی + بنده یال + یال مراد سبک یال در از دست
 باشد از در ترفیع سب سے جلودار شش نخت خویش شاد است + در داکشش ازین یال مراد است
 یال و کوبال یال گذشت و کوبال بکافت تازی کز و مجموع کتابه از تن و توش در این از اهل زبان
 به تحقیق پرستند ظهورے سے عیب یال و کوبال بر مکی + بخاری بگردون چه سر مکی + طفر نامه سے
 نذخم تریزین و کوبال بیت + زوریا بر اید کی سنج بیخ + دکنا به از کرد فرد طاق و طرب نیز گویند می کاشی
 سے اگر شود کس ز کوبال و یال + جرافاسم آقا شود که تو ال + یال و کوبال او باد شاه یا فلان علم ندارد
 آے شان دشوکتی که او در و باد شاه ندارد ویرجیات سے چهره ال ترا ماه ندارد و بخدا + یال و کوبال ترا شاه
 ندارد بخدا + یافه بفا و یا و بواو ہرزہ دیووده و جمع است در یافه جان دیاده کوی دیاده کرد
 بر خرد سے ہے بخران که پند گوید + بہر دل یاده گرد مارا + بنده که خلقی بود شش در زبان + بہ بود
 از خواجه یاده دان + مع التاء الطوقانی **تیناق** پاس داشتن و پاس سلخ شیراز سے
 دوست شراب ناز و مارا + بیداری کشت در تیناقت + نیاتی سپان مهم از + می انکه پدر نزار و در سیار
 حیوان انکه مادر نزار و در گویا بے نظیر بود در اصل می بودند کہ شاه عباس در تیناقت
 دیباک و عیار و طرار و زیادہ رو بودند کہ روزے چهل فرسخ ماہ میرفتند و حالا این لغت بر خد متعارف
 ثابت است اما بستی و زد و عیار می کاشی در صفت قصاب سے صیت تمیشی جہا کیشہ + ناقبت
 از خوردن خون سیر شد + مزار اصابت سے کنه بیج می تبس ساختہ + میکند آنچه در کوشش تو در سایہ
 زلف + مزار اصابت سے با خبر شش و از خم زلف زبرد + در کوشش تو میی است کہ در عالم نیست +

نیست چه زکوة شکر و بار سے آید چکہ در وقتہ در کوشش را تیم کند و ابراسیم دیم این تمانے سے کن
 خون در ذل زار و ... از چشم خونبارم و کہ طفل اشک عاشق در تیمها جگر دارد و ابراسیم کاشته
 سے بد شینہ سو تمیم ... آید بسراہ بخو زیزے من سے عریان رباس عاریت ساخت مر
 این بود نتیجہ سو خیزے من ... و شرا منی اور مردہ نیز طلاق کنسند نظیرے نیشا پور سے سخت
 ما در کوش تیم در غویبے کردہ است ... کردہ گردون دیگر سے آین دوران ماورے ... و اید گردون تنگ
 شیر است گزیدہ خاک خور ... ماور دوران گران خواست گوید خون گرے ... دالہ ہر دے سے جو در غلام
 بنا کوشش مجوسیم تو ایم ... کہ بوشداری ما کوشش چون تیم تو ایم ... تیم خانہ جا کاش دوران و عیار این شرف
 سے تان شدہ ز عیار پیشکے رانم ... تیم خانہ من چون صدف براز کہ است ... تا نیر سے طاقی ہر ہائے
 و در برے یگانہ ... است از صدف گہرا اگر چه تیم خانہ ... مع انخسار اجمعہ تیخ مہ علیک
 از تشبیہات لوست کلیم سے در ہنیک سیخ نہان شد ہمال ... کشمیر کہ چشم روزگار است ہیخ در بہشت
 نوعی از جلوا و بعضی گویند حلوائی بیخ و در نہدستان نوسے از حلوا است کہ از اد بہشت گویند و این
 ظاہر اغیر بیخ در بہشت است بیخ فروزش نیشاپور فرا سنے علیہ الرضوان شرح این بیست او حد الدان
 انوری سے حال من بندہ در خراسانست ... حال این بیخ فروزش نیشاپور ... آوردہ کہ گویند در نیشاپور
 کہ اسے سیفہ بود کہ ہر چہ از گدای تحصیل کردی بیخ دادے دار جو اسے کہ آشتہ بردوش گرفته کرد کہ ہر بازار
 گشتے و بچکن با او سودا کردے تا انکہ اب شدہ از جوال بیرون رفتے و با وجود این وضع ہر دو گیر ہمان شکل
 بودے و بعضے گفتہ اند کہ بیخ فروزش نیشاپور شخصے بود کہ ہر روز بیخ بردوش گرفتہ بازار آوردی دہر کس
 تکلف بارہ ازان ہر دو ذریعہ یک نفعی ہر دو رسیدے کہ ہر دو قول است انکہ ایوب ابلا ہر کہ یکے از طرفا سے
 خراسان است گفتہ سے بردوش بیخ جوال بیخ می گردیدے تا ہر دو شدہ کس از ان خرید بیخ است
 کون جوش بکلید ... یا کون تر و دست تے برگرد و تو یہ قول و دیم است قلم حکیم سنائی سے
 مثل نسبت در سہر انور ... مثل بیخ فروزش نیشاپور ... در تموز آب بیخ ہماوہ پیش ... کس خریدار
 و او در بغس ... و بعضے گفتہ اند کہ از بیخ فروزش نیشاپور خصوص شخصی مراد نیست بلکہ این صفت مراد
 است ہر کہ باشد چہ در نیشاپور بود اہل غویبے آب ہو کسی محتاج بیخ نیست تا انکہ در بیخ فروزش
 طرفی توان بست و ایات صدیقہ تا بید این قول بردہ حسن نوانند کرد و تھی ایخ خشک بلام دفاکے
 مسعودی کہ در ... کہ اطفال در بیخ بستن کنند درین باز سے اطفال ولایت است
 ہر دے سے بازار صفت لمدنی بیشک ... میرد و خام رام بیخ خشک ... کوب سے شرف
 سے زبے ہر دو کے یاران گرفتہ ہر دو کے کارم ... تمام سوز با یہ دزدون بیخ کوب رانم ... بحالہ سیفہ
 صاحب بیخ اصناع سے سر در بیان من کہ بہ بحالہ بیروہ ... صد جان یافتہ خیزد بنا لہ سپرد و ...
 بیخ بسیار آب شون یا چلی آب شور تا فلک کار شود این مثل در محل گویند کہ انکار مشقت و تن بسیار است

کبر و قاصد سے فلک آسان بکام زاب بار کجا گردد و نخی بسیار گرد آید اما این سببها که در دو مدیخ بستن رخ کردن
 بستن شدن آب و موج و مانند آن درین قیاس نخی بند ملاحظه فرمائید بر آسان کرده نخی بندش ملک آید
 زیرا سوخته رود کے فلک را ممانده اثر سے شود فرسوده صاف دل ز سکون آب نخی میکند چراستاد است
 ملا قاسم شهبازی سے بر صفحه چہم موج صین نخی بند و بر روی چراغ استین نخی بند و از غایت تاثیر ہوا ز اہر
 وقت است کہ بجد ہرز زمین نخی بند و بہ حسن تاثیر سے فرسودگی بود شوق ہے بر جارا کہ یکیم بستن نخی
 نیست آب در بار چہ سالک یزدی سے در خلوت این ز اہر ان حکام ماستان و است تہ ہر ہر برودت
 بستن نخی برگنہ دستار ہا مدیخ تراشس افزای باش بصورت داس کہ بدان نخی را تر باشند سیغی سے نخی
 تراشے کہ بدست مر خود می بینم چہ بزماہ نو عید رمضان است مرا و نخی چال بچم فارسی دلام در رشیدی
 کوشے کہ نخی در ان گذارند در لفظ میر نخی چالے کہ گشت ظورے سے سده شغلہ خوار صد و درخ ہے
 مبطنی نخی فرودش صیغ چال چہ بخدان م دو مانند وقتی است ہم بستہ کہ در سفر عمر اہر در اند فاین و نخی است
 یکے بخدان شربت خانہ گویند کہ طعمہ و حلاوت در ان باشد سیدہ اشرف سے ہر از اولان نعمت بودی ان
 کمر بخدان کہ بیان سببان چہ ملاحظہ سے مرد بے پوستین ہرز سیدی ہے کہ بخدانست از کفار و عطا دوم
 بخدان صندوق خانہ کہ است فرانشہ در ان نکا ہارند بخدان کشن کسے کہ صندوق بخدان بر شہر بار کردہ
 ہر دو آن کہترین تو کران است دیز چون تو کرے کہنہ میشود و از کار دایمانہ گویند بخدان کشن غنہ است
 درین ہر اہل زبان بہ تحقیق میر نجابت سے سفر ہر دو شستن از شیخ تہ آسان باشد بہ ہر نہت کردی ان
 کشن زندان باشد چہ نخی ذخیرہ و پس انداز و طعامی مودت نخی کشن گنایہ از خادم و خدمت کار ہر نجابت
 سے سفر ہر دو شستن آسان باشد چہ ہر نہت کہ نخی کشن زندان باشد چہ نخی فرودش م نخی سج سیغی
 در تعریف نخی فرودش سے دانہای سینہ ام از خلق کے ماند نہان چہ تا ز نخی سج او فرود انسا زم سینہ پوش
 مع اللہ الہم لک ید بیضا و ید بیضوی ہان دست موسی ملاحظہ سے قرابہ چہ ساعد
 نمایان کند چہ ید بیضوی کے روی بہمان کند چہ یدک سفین کتل کہ تبار سے بعینت گویند ز کاسے
 سے تابد کت گل از سر یہ دن نعمت چہ تا نغہ از پے ہم سر اسیمہ یدک ہن مع اللہ الہم لک براق
 سامان مصالح ہر چیز شیع اندر در جو نجف قلی آقا سے باشد بزرگ شہبہ حجام آن سمج ہے نواب را بخوردن
 غونہا براق کار چہ قدسی در صفت اسپ سے مرصع بر کشن شمشیر دور ہر میان خالی اما کفل کسیدہ ہے
 در صفت شمشیر سے براق غلافش از اردو طلاست ہے کہ اما کس خانہ زر نہت ہے چہ حاضر براق
 و براق کہہ یر یغ بوزن تبلیغ فرمان بادشاہان کہ از انشاں مشور نیز گویند یر نغ محفان درین لغت
 ترکیت خواجہ جمال الدین سلمان سے سپہر بہ شاہا جو رفت یر نغ شاہ چہ کبندہ ہا ز نماز زبانیکا
 رکاب ہے اگر چہ برگ و نوای تہ ہستم لیکن ہاشم حکیم اشارت صاحب اصحاب ہے یرقان تحریک
 نام علی کہ بدن را زرد کند خاصہ چشمان را و بسکون نیز آید ز لالی سے چہ خلوت خلوتے کز رنگ خستہ

ترجمہ

خشک نه از بر جزیره بر تکان تنگست و کمال اسمیل سے زرد است چشم نرگس بر تان زرد است گوی مہرین بویہای
 نکر زمین در طہا سے ایل و مع الزا و التساوی بزرگ . بوزن تک مقدمہ شکر کہ ترکی قر اول
 گویند و ازین بیت نظامی . منی فوج طلبیہ استفاد می شود کہ در بر کرد شکر برای محافظت سے کر دند پس
 بزرگ دار عبارت از رسین و سالار فوج مکور باشد سے برون شد بزرگ دار دشمن شناس و تیاقی کربست
 بر جای سے پاس و مع البسین المہملہ بسیار طرف چپ مقابل بین دقار سیان یعنی شوم
 و نامبارک است شمال نماید محمد علی مجد و بعد سے عبری کیر از زمان عرب و مالدار سے مجر کہ است بسیار و ظهور
 سے نشست مدعیانند از زمین و بسیار خدایرا کہ پیر نیز از بسیاری چسب و یساق و یاساق و یاساق
 توره داین ترکان فوقی سے برند دست بست ایل عشرتم ہر روزہ جو قبحہ کہ بزورش برند شب و یساق
 طور سے بہ خفایں وزرہ تیغ و تیرش و دل کسب کردہ در یساق است و صاحب تذکرہ
 دولت شاہی نوشتہ کہ در یاساق سنبل بر کس روز در آب رود و غسل کند کشتن باشد و شرف الدین علی
 یزوب سے در طفر نامہ آوردہ تمام یساق آنحضرت ترک کردہ ہوا الی آخر انہ را با برافند و تندر تلف نمودہ
 یساق میرتوزک سلاطین دما را فوقی سے نبدہ آن نگاہ چشم آلودہ کہ یساق اول مجلس غضب است و
 یساق و یساق ترکیت یعنی بڑہ فوج سبزوکانی در صفت اسپ سے لشکری منہر ہا زراکب او چون نشود
 کہ ز شوقی مجہ جافوجی از دستہ یساق و تقی سے زبر اس دارلات بیش از شمار و نمودند چندین
 یساق ازینا رہ و مع العین ابلہلہ یعنی چنین باشد مثلاً شخصے طرفی نقل کند صاحب
 مجلس آنرا شنیدہ بزد گیری کہ در پہلو سے لو باشد بر سے تصدیق پرسد چنین است کہ این میگویہ یا نہ
 و حید سے شنیدم کہ سیجانان ہر بان یعنی چنین باشد و چو شمشیر دل کے شد با زبان نہیں چنین باشد و
 تمام غول بر زمین و تیرہ است یعنی چہ بر سے چہ یعنی کشک این مثل و چہ گویند کہ بول خیری کفہ باشند
 و مقصود بر خلافت آن بودہ ظاہر اہد صل یعنی کہ شک بودہ کہ استفہام تقریر است یعنی درین شک نیست
 دما در عنصر دانش آوردہ کہ مشابہین مثل است کہ در عالمی بودہ در پیشین زبان کہ اورا کشک نام خوش
 سے و طبیعت لازم و تنقرو است یعنی کہ معلوم خاص در عام شد چون طبیعت طفلان و عوام متقاضی
 است کہ مردم را در زبان در شدہ و لم مضحکہ بریا کنند ہر گاہ کہ اورا میدیدند میگفتند ملا کشک و ہوا
 سے بسیار رنجہ میشد آخر الامر حکم دقت و او خواہ کشتہ طکی حاصل کرد کہ ہر کہ اورا باین نام یاد کند زبانش
 از قہار براند بعد از حصول این حکم مردم از بیم انکار مبادا زبان از قہار براند از ان لفظ گفتن خاصش مانند
 روز سے طریق بر سبیل کتابہ طار کہ از دور و زید فریاد بر آورد و گفت کہ ملا نیات را مشتاقیم ملا قصہ اورا
 ہمیدہ گفت یعنی کشک در زبان روزین مثل شہرت یافت با زراکانی سے چہ حیوان زود است
 تو بہ شک و بزد قلم عطار و از زراکانی تو شک و در دومی خوشنویسی سے ناد و صر و مانند تو پیدا
 نشود یعنی کشک . مع العین المبحورہ لغا غارت و باراج و نام شہر سے ہر ترکستان باین مجاز

است زیرا که خوزدیوان آنجا تباراج طاهر و باطن شهرت دارند و منی اول با لفظ کردن خوزدن شکل پس در بحث
از خط بیرون شدن گذشت میرزوی سے ایستاره خوبان طمع دنیا به بد بسیر و از این میکنی نیما شیخ شیراز
سے و نے کہ جو ہفتے رہو دینا کردہ کے اتفات کند برتبان نیما ہی بہ تہا کہ طغیت دران نہند
داین مجازت است و الہروی و رفت سے آرزو خلق جا کر اوہ دنیا کہ مغفرت و راز و مع الکاف
التاریکے یک ترجمہ داجدی کی زید علیہ آن و شہید نیز آمدہ کمال امیل سے زان آرزو سے
کہ در دل آہ چہ کیے زہار بر کیرد و مخفی نماز کہ وضع جان می نماید کہ چاہے کہ بعد از لفظ تاکہ ان شیخ مقربیک
نہ کور شود بدون یا پایہ و چاہے کہ جان نباشد یا مناسب بود چاکر گو سے کی مجلس بر خواندہ یک مجلس
سماع کرد داین خوب نیست کہ گوید کی کسی مجلس بر خواندہ یک مجلس سماع کرد لیکن در بعضی مواضع چنین نیز فرستہ
می نمود و عرو نے سے سہر زوہ ام بامر کنان زیکے جب معشوق تاشا طلب آئینہ کرم و نظامی سے
بے کرک را کو بود دشمنانک ہز بسیاری گو سفندان چہ پاک چہ یکے بنی اندکی دپارہ و کیو بت و کیار
ہسم آہہ طالب آہی سے بسودا کتبت ای کہ تیانہ می تازی و مقابل کنیکے با یکہ رسودندیش را
حسین شامی سے زرشک کوی زر خور چاہ کہ از دہ مرزیکے کہ رود خیال جو کانش چہ حسن غزوی
سے و از زمان کہ قبای سیاہ پوشیدی چہ کی کوی چہ ماند دو ہفتہ ہا ترا ہد مہند اور میت بدل و سوم معنی
بارے کہ برے یکہ کلام سے کہند و در میت دوم بھی کای نیز متوان خواند درین میت خواہ نظامی
بہنی کے استعمال یافتہ سے دران روز اول کہ فرمود شاہ کہ نامہ ز پیران یکے سوکراہ ہ تا آخر
و بہا کے معرفت بہنی آتی دو یکا کئی در ریش و الہر سے زہی ستودہ تر از مردنی آدم ہ تو خدا
بیکے طاق در ہمہ عالم ہ یک برد میزند یعنی کئی را دو میکند چنانچہ اول یک چیز را دو می بند و نیز در مقام
تزیین کے میگویند کہ در محاط رسودا دستے نام داشتہ باشد یعنی نفع دو چند میدار و در سودا یکے
و گفت دیا یک برد و گفت یعنی بچہ بود چیز سے بران اقودہ گفت یک با دم جا کنا یا ز جای بسیار
کم شوکت سے کے از اندازہ خود بانہد نظارہ ام بیرون ہ نکاہ من ز کوی یازیک با دم جا گیرد ہ
یک را دو کردن راہ معرفت کہی نہ اشش کمال سے بخر خوشی روئے و گرنی نیم ہ کہ نیست زہرہ کی یاد و کردم
یار چہ یک سپہ بہادرانہ از عالم یک تہ طالب آہی سے خود را یک سپہ بر سر افلاک نیزیم چہ خورشید سان
سرا نیک برف نہادہ ام چہ یکیک و یکایک و یک یک و یک بہ و یعنی یکان یکان در فرود حسین
غزوی سے کہ تا سلطان دین محمود فرزند ان پاک و چہ روان خسرو ان کی یک جمہ در کیر تا نو ذرہ و یعنی
بغتہ فاکہان نظامی سے یکا یک ورق ای ازین درخت ہ نیز او فند چون وزد با سخت ہ
شکر از شرم او چہ کشتند یک ذرہ از زم لو چہ چو تر قیب انجان بواجب شناخت ہ سر
یکایک تراخت ہ فرود سی سے ہمہ پیر و بزناش فرمان بریم ہ یکایک ز گفتار او کذیم ہ افضل الدین
خاقانی سے دو دو با ج و لطف جان نشین ہ یک یک عذر آسمان بکیر ہ کمال حمزہ سے چون نظر وخت بہر

دوخت بجز چشم ان همه تیر، یاس بیک در نظر دوخته اند و خنده با دو یکا یک کردن متاع کران از رهن
متاع خالص شکر زلفش و زبالا میشود بود اول به این متاع کم به اینجا یکا یک می شود و یک نشت، سخن
رنگان کتابه از مد آمل مرزا صاحب سے چون قلم شد تک بر من از سیه کار جهان به نیست
جز یک نشت ناخن دستگاه نمده ام چه حسن بیک رفیع سے دل من زان خم ابرو نشود و گردان به زانکه
دور سے از تو یک نشت گمان بسیار است به یک دست یکسان و برابر مرزا صاحب سے از آنست یک دست
انکار صاحب به که خود دست خود متکالی ندارد و مفید یعنی سے نقطه پست و بیهی نیست اما در سخن گفتگو
یک دست مانند قلم داریم ما به بدور حملتو تا شد پیا لوله با ده پرست به بخون زد شک ششم جودان دل یک دست
ظهور سے سے خوش پس پس ماه نئے زین دست است چه حسن است از دو پیا سخن در دست است به
جان با و قدای لطیفهای سره اش به چون لومہ اتفاقات او یک دست است به میرا ہی به آگے سے یک دست
آمدست سخن گز چو یافت نیست به از پیلو سے ردیف فراوان مجال دست به سلیم سے صفت ششم
حیوان تنی از دردی نیست به خضر کوتاهی یک دست سوم بنید و نیز یک دست و دو دست خلوت و جامه
و این از اهل زبان تحقیق بوستد و رستم یک دست نام بیلو نے یک دست خوردن و یک دست آب خوردن
کتابه از یک نوبت پس خوردن مثل یک شکم سیر خوردن چیز سے انقدر که یک شکم سیر تواند شد
دید سے فلکس بر دینی کرد ایسر به که خورد یک شکم چقدر سیر به میر سزی سے لعل آن است چو نشت بنداری
کرد به که یک شربت خورد جاوید ماند خضر وار مرزا صاحب سے اسے سکندر تا نیک حرث خورد سے
بر حال خضر به عمر جاوید ان او یک دست خوردن شش نیست به یک شش سخن کتابه از زمان قلیل میر چندی
در چو اکول سے خورد خام گوشت را چو نبر به که نثار دیک شش سخن صبر به یک انداز کتابه از تیر زود نشت
که بر هر جانور که اندازند و نبال نسنه نوشته اند لیکن از اشارت استادان به معنی نبر کاری دریا معلوم میشود
ازیرالدین خستکی سے تا زده بر دم و فستینه ما به چرخ رایج یک انداز نامه به میر خضر سے دو یک انداز را
هم پیوست به پس بر او بود که در ششست به هر دو در سر جان تمام شش غرق به که دو شش
به پید کرد فرق به محمد الدین بلیقانی سے با سخی کغزه چشم یک اندازش برفت به اگر جازول گفته
یکانش در بشتکند به یک نخل کتابه از مقدار یک نخل چنانچه دو نخل کتابه از بسیار ملاحظه ان سے یک نخل
شک میسر شود شش نافه صفت به دست شانه چو کیسوی کرسی توری سه به دو نخل شش یعنی
ششهای بسیار نیز استحال فرموده یکا شدن کتابه از جمله سخن و این از زبان به تحقیق بوستد
نشت کاروان ن کتابه از غایت نزدیکه قربت با رسم اوسم سے در حجب آمل صاحب
بسر علی به یک نشت کاروانه که گویند عالی ام به یک بیلو افادان و یک بیلو افادان
یک رد بودن هر کار به چو چه از ان در نشتن یک بیلو یک وضع و یک قرار و یک جهت و یک در خاکه گویند
فلا سے هر یک در دست یعنی از ابرام خود بر نیکرد و قبول سے بچشم با زانک غوی یک بیلو ش می آید

اگر خون دلم چون بکبک از نوش می آید و مرزا صاحب سے برقی یاد کے باغی ایک پیروی تو بہت ایک پہلے
 خوشے جوانان خوشے تو بہت ایک بیک بولنشینان را خاک و خون نشاندہ برنے آئے کئے باغ ایک پیروی بہت
 سلیم سے بستہ کر کنیم از قبضہ مکان اور در کشتن میں تیش افادہ بیک پہلو بہ بعد لغی قبول سے زار و کے تو
 تیران ہر وہ جان افادہ بیک پہلو بہ بقصد قتل چون صورت شمشیر کاغذ بہ کلیم سے جواہر و تقلم میکشائے
 جو تیغ از نازیک پہلوئی بہ کتا بیراہن مخفی کہ ہیں بیک بیراہن در پرور شدہ باشد و پس ابو طالب کلیم سے
 شدہ بقای صبر و ہا چاک شدہ چون آہ سے بہ چو شمع خلوت خانوس کتا بیراہن تو عبد اللہ و حدت
 فی سے تو کہ نہ قباد و کد و نفس خست سفر بستے بہ چو فایے کو کہ کیا سے بیراہن بزور آید بہ بیک
 کہ روی کار در دینے ہیں معاش خوش و ظاہر خوش و در دینے نہ از و زرنہ از نیست معمر است
 کہ ہر غاشے بیک از و کے کارش خوب میباش کی طرقت افادہ و یکجا نب افادہ یا کسی حرفت
 شدن و سندان تصدیر با بی موحہ گذشت یک جلوتیز و ملاحظہ سے اسے طفل نیک تندر و شوق
 کشتے یک جلو بہ حرفی از بن یعقوب تو با یوسف نامے گو بہ یک جلوتین مقدار یک جلویاد و حق
 تاثیر سے کہ جنین کار خرام قدش از پیش رود بہ یک جلوتی قیامت الف از خویش دو بہ یک نہ اند
 کیان و برابر سندان در بحث بیک نہ اند کشیدن گذشت بہ یک قدر آدم مقدار قد آدم شوکت
 سے زو بسنگ این کہ از و در چراغ خویش را بہ یک قدر آدم علم شد نفس و فراد سوخت بہ یک کشتہ
 تاب و یکدہ خواب و یک چشم خواب و یک زہ خواب و دو فرکان خواب و یک سر و ان شراب
 و یک حرف رنگ و کیر و دارنگ و یک کل جا و یک نعل خوش و یک کف زمین و یک خندہ کل و
 یک لب نان و در تقسیم ساق و دو لفظ یک بر تعیین مقدار بود اگر کم باشد کم و اگر بیش باشد بیش
 چون بچین کل و یک بیابان ہو کہ درین نامی کزت موط است و از قسم اول است فایده مخفی نامہ کل
 احوال بر قدر قلیل بہ نسبت ملاحظہ سے ہزار بار پنج و در محیط غمت بہ تابہ اوہ یک کشتہ تاب گریہ بہت
 یک چشم زدن و یک چشم زدن و یک چشم زدن و یک چشم زدن و یک چشم زدن و یک چشم زدن
 و یکد نفس ملاحظہ سے تا چشم من ز خون جگر جانش گرفت بہ چشم زدن شد خطا بہمان آب
 ملا ساک بزوی سے از و عالم کو شہ چشم تیان ہر آب است بہ تیرہ تیان رر و داغ لالہ بیک کل جا
 بس است و وحید سے یک خندہ کل بچیدہ ام از نخل زندگی بہ آہ ہزار و نچہ دل و ہنیشود بہ ملاحظہ سے
 ہزار بار پنج و در محیط غمت بہ تابہ اوہ یک کشتہ تاب گریہ بہت بہ لا ادری سے کیر و دارنگ
 بنا در نظر نامہ بہ کے خان و مان مردم عالم خراب کن بہ مرزا صاحب سے یک حرف از بن بچہ دان
 رنگ ندارم بہ ہر چند کہ وہ رنگ زبان در دین دست بہ نیک آغوش چو کل چشم از ان نخل ایہ
 چو کل بیک نعل آغوش تمام آدم بہ بے نیاز از خلق نوز دست دعا خود نام بہ حاصل عالم ازین
 یک کف زمین ہوا شتم و در عالمی کہ دیدہ مارا کشتہ اند بہ چشم خواب و دست بہ یہ از پیش نیست بہ

نیست و میتوان رفعت بچشم پریدن تا مصر بود و پیر این اگر قافله سالار شود و اسیر بیکدیگر خواب
 راحت سیاهیم از دوست و بیگانه نهد سبب من آرید کمیت و اثر و با چنین غفلت مستم طر فی از بود
 سر در سان هرگز ندیدم فرصت بچشم خواب و طالب استیسه جل نمید برویم و فسانه که من پیشتر
 نیزه خواب عدم هلاک شدم و قاسم شهیدی و میتوان بعد خیابان بستم طرح و او که بفره چشمی
 که بر روی غریزان شکفته و سلیم و شکست رنگ بچانه خار کله را که لاله آمد و کسیر و دان شراب آورد
 چشم تو این ز جوشش نهید نیست میکند و کسیر و دان شراب مراست میکند و حکیم و بوقت کشتن
 نفس و در آن که گریه کرد و بویافت یک لبان دعوی خدا کرد و درویش و اله بود که در به نخت
 چون چشم من بیدار و در چشم او کا قاده از چشمت دور تر کان خواب دو و یکدین بر جری قلیل مرزا صادق
 دست غیب و زان رخندان یکدین حوا سبب و گرد و میدارم از جان تهرش و یکدین کسب خندان
 و یکدین خنده یکدین میانه و یکدین کویا ظاهر از عالم کینه آوی و یکدین سبب است مرزا صاحب
 تا خنده بر سبب از سبب جهان کنم و چون صبح یکدین لب خندانم از دوست و سر با ایم جو ساغر یکدین
 میانه میگردد و جو میگردد و نچاط یاد آن لپاسه می نوشش و اسیر و جو خندان گنبد که از طرف
 کوشش و کشتان یکدین میانه گردد و مذا بیدل و اگر چه بیدل شینت من از فلک آمد بسنگ
 اینقدر شد از شکست یکدین گویا شدم و بیغیانه و ف و برابر که به ان تو گرزند و خنده و تخریب غم
 یکدین بلند و ساک بزوی و تاب منخل کثایت یکدین خنده است و است که بی عقده روید
 از شکر اردم و یک شکر خندان نمایا یک نوبت خندان حافظ شیراز سندی سینه تو خنده
 زده بر حدیث قدسه و مشتاق ز بر یک خندان شکر خنده و یک چشمه کار دوست نمی خندان کار ای دوست
 یعنی ازین باب کار اسه بسیار است و کار خوب پسندیده و خاندی در چشمه کار که شت مرزا صاحب
 و دارم این چشمه کار از بر کنعان یاد کار و چشمه را از گریه در راه غریزان باغش و شیوه حسن او
 صاحب نیاید در شمار و دلبره یک چشمه کار از ز کس جاود دوست و قاضی عسکری از اهل و
 یک چشمه کار او ختم و ناله از گریه نذر بهار او ختم و مرزا صاحب و چاک در برین است عقل
 اکلدن چشمه کاری است که در دست زنجاری است و یک خانه شدن گمان هم شدن گمان بر خیزد
 و کنت جو یکخانه گمان سپهر و داد سپهرش تیرش بهر و چشمه کردن گمان از زمین نیست
 کردن بر خیزد و عودس چشمه چشمه کرده و بیام جار من الوان بر آمد و بچشمه گمان از ایام معدود
 سیدی محبوتی و در عشق در افنا و غم نیجه است ثابت و کور از من غمزه و بچشمه گمان
 باشی و فرج بشیر از قیل و قال رسد جا و لم گرفت و بچشمه نیز خدمت عشق و می کنم
 یکدین شستن چشمه شرف و بت بگردن نشین باز منب و در از درم یک پلوفی و و یکدین گرزند
 درق با هم سپیدان اوراق بر خیزد و در غمزه را که نم گرفت و در شش یکدین گرزند و اینک

یکروید بیخلاف و کجیت و نیز کنایه از ظاهر و در دشمن و بر چیز که دور وید نباشد و یکبار خسته و ناکام استاری
 است هر تو می حاصل یکروید زمین کبیل که از هر دو است این دل تشکده بر زمین و یکرو که آن تمام کردی
 کسکه انجام دادن از او قطع کردن با یکدیگر درین قیاس کرد و برادری تا غیره
 و در است و می تواند چون فلک با عالمی بگیرد کند به مندا اسمیل ایاسه اهل عفاق بودن برتر کینه جوی است
 یکرو کتم به کس با من کند دوروی به طهوری سے دیگر چه گفته اند دورویان به معنی با درستان طیش چه کبر
 بر دست و مزاح صاحب سے بازی یزدی خون گرم رنگ ششای با حریفان میگویم بر چند یکرو در خوار
 ما به دنگ جهان در دشمنی کردین و تیغ چون خورشید تابان بر همه عالم کشید به طهوری سے فصل یارون هم
 خویشی کرد میگویم و یکرو بی بی باغلی و یک جینی و بیخانی یکسر تا گاه و تنها یک چیز تمام مجموع
 یک سو کردن مفصل و منع کردن مصطفی بنده اسپرزاده شاه طهاسب صفوی سے هر چه با او با در حقی خدی
 گویم با و به کار خود در عاشقی این بار کس میگویم و یکسر شد با بر کاشی سے آن جوهرم که می شکسته
 ز برایش سر و باور کنی اگر بری یکسر سرم به مخلص کاشی سے دست ملک خون هم یکسر
 بیش نیست به منتهای منزل چاک گریبان دامن است و یکسر کردن طبعه شدن و زیاد شدن
 و با بیدن و افتادن و یک کردن که سخن از چیز سے کنایه از بسیار با بیدن و طبعه برادری میجر میزدی
 سے بسکه کرم گریه بر یاد لب میگون او چه سبزه و وزیر انام یک کردن از مینا که شست و مزاح صاحب
 سے زابرد کسیر و کردن طبعه افتاده تر کاشی ^{کان} به پندور چون باشد خدنگ او سا باشد و نیز سے قدرت
 ز سر و یکسر کردن بود بلند به شمشاد سایه پر در نخل جبران تست و ملاحظه سے زیاد است
 و بر پایه آب و تاب و کدو کسیر کردن از آفتاب و هبیر الدین فاریابی سے از ان زمان که من با در خل
 زوم بسپهر سپهر کسیر کردن ز فخر بانیده و کسیره یکبار و یکبارگی یکشاخ چادر چادر یک پن
 که از میان دوخته باشد و یکشاخ چادر افکندن عبارت از نیست که زین سلیطه از راه شوخی چادر
 خود را بکلیت افکار و مذا ظاهر وجه سے بسوزیم بر دختر بسپند و کدو شمشیت یکشاخ چادر
 کند و یک شب به هر چیز که بر و شب گذشته باشد چون طفل کیشبه و بال کیشبه و نوعی از جامه بسیار
 نازک از بر ششم که شب زفاف و داد و عروس را محرابان سازند و از درنده لایمی گویند اما آنچه از باطن
 شنبه و نه سحری است که از گاه سازند و حیل نازک می باشد و زیاد در یک شب مدار کنند اشرف
 سے جو خورشید خاور نهان ساخت هر چه زیور در عروس کسپهره فزون کشت از کوشش کو کبده
 بسکه از ماهه نر کیشبه و یکشاخ کردن سے بر در کردن یک بام در هوا هر گاه در روی پاشی و قانون
 نماند باشند در یک قانون کار کنند این مثل می رتد شایبوره سے بیارسیم کوی یاریم و کاغذ دو
 بود یک بام و یک سر هزار سودا شخصی که تنها چندین خیالات لطایل و سر بسته باشد در حق او
 مثل صادق می آید یک غمبه سے مقدار یک غمبه مزاح صاحب سے غم عالم و از نیست و من کنجودل دارم

درم و جسان در شریف ساعت کم ریگ بیابانزا و یک قلم و یک قلم کتابه از تمام و مجموع کشتن سے بسکه
یکم یک قلم گرد به حرف نوحطان و نام عصیان من چون مشق طفلان شد سیاه و مفید یعنی سے عالم یک قلم
شده و در چشم کتابه و نیز مشق خط شده رویه چو ماه تو به خطش گرفته صغیر و را یک قلم و یارب
کے بنا و بروز سیاه من و غصص کاغشی سے رہے بر تراز نور نقین ده شمع جانم را و بشوی از حرف باطل
یک قلم لوح جانم را و مزا صاحب سے نه تے دار و کباب ل که قلم خوردش و استخوان را یک قلم دندان
کند و زیر پوست و یک کاسه کردن کتابه یا ایم پیوستن و هم تختین دور مصطلحات الشرا تمام در کشتن
انر سے بکند شسته است حسن تو خیزی بر اکل و یک کاسه کرده است جو می اب درنگ را و مزا صاحب
سے ہیں است پیغام کھانے رخارا و یک کاسه کن نو بہار و خزان را و از وقت تک چون کل رخا
درین چمن یک کاسه کرده ایم خزان و بہار خوش و اشرف سے پسر با دختر ز سے برم ایام شتی را
و یک کاسه کرده استے و شاہ پرستے را و یک کاسه یک دست و یک آن صاف درون و بے تفاق
و انکہ از وضعی کہ داشته باشد ہرگز بر کرد و مزا اسمیل ایسا سے سخن شنو بود آدمی کہ یک کاسه است و
کھا یعنی است کہ دیوار گوش میدارد و طالب آمل سے یک نغم دور کوی دور کیم وطن نیست و یک یا
کردن کتابه از زہ کفکو پیش کے دشمن کمال سمیل سے بجز نمونے سے دگر نمی بینم کہ نسبت زہرہ
یکے یاد و کرد نمہ را و در چیزا در یک پلہ و دشمن بنے برابر شمعون مزا صاحب سے در تراز سے قیاس
نیت صاحب شک کم و عشق و یک پلہ دار و کج و تجانہ را و یک بیت شاہ بیت طاووقی بود
سے خانہ سے یک بیت طبع نوزیر وزیر و چار با زار را یعنی کشته از طبیعت خراب و یکے ماز سار سے
کہ تبار جریعت تبار و منتظر مدد معاون نباشد یکے سوار و یک سوار و یک سوارہ مثلہ و نیز کتابہ شہسوار
شیخ شہسوار سے اگر با سے بندہ رضائش گیر و در یک سوارہ و فلیں گیر و غصص کاغشی سے
نمودہ نام نکو سے تر عالی تسخیر و اگر چه غیر کمن یک سوار نیست ترا و یک سوار جلوه صفت شکر و کون
کن و میر شکار غرہ را حضرت ترکازدہ و شاہ گوید سے یکے مازان پشت با بر جان زده و کسوارہ
بر صفت مروان زده و توبتے نزدی سے آن سوار کہ تازم در بیابان خون کا قایم مہ کتہ مازد
ناظر سے و مزا صاحب سے پیادہ و اگر کہ سپہر کش را و کتہ و در جلوه خویش یک سوارہ دل و
یکے و جازہ نام لشک خانہ زادہ و ایشال کہ بران این بیت کندہ بود سے از شوق شکار نوش و جان
تر و مازہ و برہر کہ خورد تر تو یکے و جازہ و یکے فوان انکہ در خواندن نغمہ قجاج دکنش نیشتر مراد فرود
مفید یعنی سے کہ نام شوق دین برودہ نغمہ بردار است و کہ ہر کہ هستند مستہ مجو آوار است و
از مقدار مساز احتیاجش نیست و یکے فوانے خود در زمانہ قند است و یکی خوردن و یکے خوردن
کتابہ از حیران و کسرا سیمہ بودن یکبار کے یا از صولت و صدم رسیدن مضطرب و پکارہ شدن و نیز ناکاہ
از دیدن ہشیدن جزئی عجیب و غریب تاثیر سے کہ کسرا سیمہ نہ اندم کہ کل را نہ بودید و یکے خوردن لغت

تا قدر بجز تو دید و سینے بر بی سے روزی نمی خور و باسی کسرا مانده خواب سببش برود و بنور است
 خورد و در بوس سینے چون دید رقیب را یکے خورد و غمی نزدی سے در ششم زلب جان میل در
 بوسه شد و آواز رقیب آمد از دور یکے خورد و در جواب نام درین بیت چنانچہ است باقده الا عداد
 در لفظ یکے در چه من حیث اللفظ در خوردن که یعنی گرفتن هم چنانچه در بوسه خوردن آمده ظاهر است
 یکے باطل به مطلق در زمان و در جز باطلی که بر او یاد آشتن بر کاغذ سے نویسنده شاید روزی بکار آید
 شغای سے خواہ که ترا یکے باطل نگارو و جانت که بر دهنس به بیت الحزن تو به یکے کو چه راه بقدر
 راه که مسافت یکے کو چه داشته باشد مزا صاحب سے با عقل کشتیم یک سفر یک کو چه راه از بسکی
 شد ریشہ ریشہ و منم از خار است لایها و یکان دیگانہ مرکب است از یک و کان کثیر بهم اعداد
 است چنانکه گویند از جزو و مکان و لذت با دام بیت گان و چین دوکانہ و جدار کانہ بس یکان یعنی یک
 چیز باشد و یکان یکان یعنی فرد فرد یک یک و صف کانت از جهت تخفیف بود بر حسن تاثیر سے
 تاثیر یکان یکان عزیزان رفتند و اکا ہی دگر خوشی بخای کو و طاشانے نکلو سے فلک نخل یکان
 در تو آره یافت و هزار کسریا نے یکان یکان فشانہ و دیگانہ یعنی نخل و بے نظر مجاز است ..
 مع اللام یلایلا بالفتح بیابا یللی بالفتح و تشدید لام اول کما است که در وقت مستی و سماع
 ذوق و خوشی میگویند یللی بده لام و یلی یک لام مخفف آن سخن گاشی سے داد مطرب و فترتم یللی
 دانه از تو عهد بستم یللی به سید حسین خالص سے اے حریفان حق پرستم یللی و از می توید مستم یللی
 و مزا صاحب را نیز غزل است درین کجوقافیه در وصف برین قیاس یلی زن و یللی و اگر دن درق
 کرد و عیش اشرف سے چرخ بر چند بکامت کرد و ساغر عیش مست کرد و خوری بازی سخن
 ز روش و بر حد از یللی و اگر دشمن کشته بی زن همه بر باک نے به بجز زمان بده از هر سے
 یلمان قربان دن تیغ قد سے ز کرد سپاهم فلک در نقاب به ز یلمان تیم یلان در حساب
 ملا حنفی سے سینہ بای و نیت کا و در هم و نیت راه و تیغ را تا دست او ایما یلمان کرده بود
 بلال بافت چندی است که خطوط محرف مثل دال داشته باشد و اکثر ازان کاشیه جا در و سنخات
 قبا و چین سازند بلاستان بوجهه بر زن نگارستان نام ده که ما بین سفرا بن و جرجان یلیم نفع اول
 و دوم و تقانے و سکون شین بجز و بیم نام کو ہی در حوالی فردین که صورت حیوانات در نجابید آید
 بر سنگ شده و تخر گردید و یکے با تخر یکے بر خوردا کرده دیک و خمیده و با لفظ نشین در زمین و کلاه بیاب
 مستل میر خسرو سے طابلی آنیک سماع و کلکن و بانه نشین و از حریفان بلکن به خوش خوش کنش
 آنچه در میان جام است و دالکاه جو آن کشیده باشی بلکن و مع ایلمم یکان و این است
 از مطلق به عثمان که بر نام خسرو در آنجا است مع الثون ینک و یسا بالفتح و کانت فارسی
 و بجای دوم عبارت است از خبریه کلانے که اهل فرنگ ابر و حال او را فخرانه و سابق کسے در آنجا نرسید

نرسیده و ظاهر از زبان فرک است و با شش خان امید سے ہر روز شونہ عاشقان نو کہ گوی تو شہ مست یگانہ
 حیاتی گیلانی سے عاشقان ماد ہرزہ است و نہ بہ عاشقان نیک و نیای خوش است و نیک آئین و روش
 سلمان ساوجی سے کل فرخار ندیم بدن حسن و جمال و زکات کشی کشیدیم بدین شیوہ و نیک و مع الواف
 یوسف ہر سحر حرکت سین ہوا مشہور بضم است و لفظ عبرت یا سریانی یوز، چاہ یوز، در یوز
 یوسف زار و یوسف تان بنی باقر کاشی سے بسکہ است بدل نقش حالت باقر و یوسف تان شاہ برکش
 بیت الحرفش و عذنی در سیم سے برقع مرگنجان کہ است حسن آباد و بجلہ گاہ زینجا کہ بود یوسف زار
 در صائب سے این چه لطف است کہ بر خود نظری اندازد و یوسف تان شود از پر تو عارض بدش
 یوسف نکار چیزی کہ نقش یوسف دستہ باشد چیزی کہ نقش یوسف کبشہ طاق اسم شہدی سے نامہ
 ام یوسف نکار بردای کوشش بود و عشق گوی در صغیرم خامہ ہزار داشت و طالب اعلی سے از ناہ
 بر فرزند شاہ اندرا و یوسف نکار کن در دیوار خانہ راہ یوسف گرگ است شاہ خاقانی سے
 یوسف زرد جنوہ کرد از دم کرک میکند و یوسف گرگ است من دعوی زرد بگری و یوسف کرک کنایہ از
 پاوشاہی کردن یوسف زینجا مشہور یوسف زینجا اشرف سے پر کشتہ حرف عشق و عاشقی و اولاد از
 خواندن طفلان بود یوسف زینجا بیشتر بہ یوچی باضم و بیم فارسی را بر دین ترکیست انبار مشہور ایلی
 یونقار یا یضم و دو غیر محفوظ و نون زودہ وقاف و آخرای پہلہ ناری کہ از رودہ سازند و یعنی مطلق ماند ریسان
 نیز آمدہ چنانکہ یونقار رفت و ساعت و ظاہر الغتہ ترکیست شرف الدین شغای سے بر نواز تار تبریلی
 آنگ و از بر ز نفس اگر کنی یونقار بہ مع الیسا ریلیاق بہر دو با وقاف جای سندر ہوادار
 کہ فصل بالستان در ان ہاشندہ قابل قشلاق کہ جای شش فصل زمستان است مسیح کاشی سے کھکل از می شہ
 عذار ساقیان سرد مہر بہ آب شش برنج کلبہای سیاحتی فشانہ

الحمد للہ در المشرق کتاب بہار مجسم در اصطلاحات من
 ہایف یک چند تخلص بہار تاریخ
 بست و کم ۱۰ فروری ۱۳۰۴ء مطابق است دوم
 ماہ جمادی الاول ۱۳۰۴ء ہجری منقول بہ
 منشی حسن صاحب کہ از رواد
 سخن پس از تو بہ لطف نصیح سیدہ
 با تمام گوی کہ بخش صاحب مطبع
 قرآن سعیدین از تمام تمام
 یونہ کا ہر دو ہام

امثال الفارسیه

باب الالف

آب آمد و تیمم برخواست آب از دریا می نغشند آتش از چهار جهت آدم با دم می رسد آسمان از کجا
در آسمان از کجا آسیای فلانی از بی ابروی دایره است آسیای فلانی در کراست آتش تو در کاس
تست آمده را مویتران میکشید آمد و آتش گرفت و رفت آن دقرا گاو خرد آنچه تر نسیده است
که نندوانه در گوش می غلطد آنچه پیرد خشت خام بنید جان در انده بنید آبن بر کشش از فاده اللف
مقصوره بر آمد و باران آورد ابروی طلال بکس همان سیر نشو و ابر نسیم ترمزی با نظر خست
ابده گفت و دیوانه با در کرد احمد ک بسیار خوش رو بود که ابله باورد و احمد ک همه غیرت بر زدند
احمد ک کاری نداشت در شش بر خایه خورد و احمد قره العین او میان است برای کوری ابلیس حق ریش
روست کند و عاقل محاسن حق راستانیش خوش اید ابر بر شبر مند و شد از دو که با نو خانه نرفته می ماند
از دل برود و آنچه از دیده رفت از فلان چه گناه از ما است که راست از کوزه همان بدون تراد و که در دست
از گوشه پامی که بر دم مردم از آب فرود آورد و در خرفشان از تو مازی و از من نیازی از دام
جو آزاد شوم در نفس اتم از سایه خودم میکند از فضل ذر بخیل روی مطلب از ترس شیر سلمان
زرد از خرگسی زرخه از کفر ابلیس هم روشن تر است از راه فلان برین میکند ابرو از نا زاید بخوار ما بچه
از آتش او گرم نشدیم از دو دو مردم از مروی تا مامروی یک قدم است از پنه نرم خوب در کون
دیگران از حلو شیرین تر خجک در خانه دیگران از ایسا که بیرون است نه با سر و نیم سر چکار از قهر کاذب
نشوار میرید از چشمه آفتاب جوشکی حاصل نشود از بینه جاسک بخورد و از کفجه مار حلو انتران خورد
از گریه ماتم کل سوری نرود اسپ در ستر ملکه هم نمیزند اسپ برین از کوه زیاد میکند اسپ
تفاری شده اسپ کاکیر است اسپ و ستر ناب لکه هم دارند اسخو از کوه کوه کوه بود
شکنه در دو کبری سز زش کار میکند اشتها در بیخ دندان است اشترا به عوب خرابه است اشترا
مر علف میخوردون در در میکند از دنی لوزاه با کسیری شدن است اشترا کف از کجای است
گفت از حام گفته اراس باشند باست معلوم از کوی است سفید است از کوه کوه کوه
بگوشش میکند از خیال میکند که حبیب تجایش میاید از پنه شده است او میکند از کاه از لوبه
از دست اگر بر آسمان زده است از این کار بر نمی به اگر کل کلای میدشت لب خود میکند اشترا کل دو
میدانست سر خورد را علاج میکرد از دعای طفل را اثری بود از زنده ماندی اگر ابر ابل است کار سبلی

روز بجائی نرسی تاوزد جاها کند ساره ندرود تا با رست نشود بسورخ نرود تا نریاق از عواقب آورد
 مارزیده مرده شود تا با راز خواهد پیش که باشد تا خود فلک از بده جدارد بیرون تمام از نوار سرکل
 نیرد تاریکی شب سر چشم کرد است ترزوی زیره از کله شاکان نشکند ترزوشن برود قلب است
 ترز و خمیس است که هر سو زیادت یافت کس فرود آورد تر با ج می برم و تشنه می آرم تربیت
 تا اهل را چون گردگان بر کعبه است به تونار کم است مان توان بست تو که بقدر از خوب مخلوطی جرم
 تو کار زمین را کو ساختی که با آستان نیز پر دخی به تو که رادو غن یا تو که درین کار است تو وضع
 آب عام است تکی خانه از پرودن در است تیر چون تر شود کمان کرد تیر از پی میفرستد تیر چرخ را
 کمان چرخ باید تیز دیدن خورشید چشم از زبان دارد بیشتر را با تراش کار است خواه خوشی به خواه سید
 مع الشار المثلثه ثابت شدن گواه بدست قاضی است ثواب راه خانه خودی برود مع ابحیم
 استازی جان کندن از سکان چشم دروغ نیست جانی نشین که بر غیر اخذت جاسه که نشاین
 جنگ از پای کبک در قصه بر خیزد فلک کسور دارد جو است که بر او این نه جنگ است جو است
 جهان باشد نمونگی جواب گفتن هم هم ساریت جوی نه است کار به بر خوش زد در نشی جوی که است
 مردار به چشمش فرود آمده باشد آب مردارید کجا بیند جوز نشکن طالع بین جوی که آب مردارید در چشمش
 فرود آمده باشد آب مردارید را کجا بیند جوی طالع زخوار هر بیع جز خرم خود میدرد جو جو حساب است
 جوینده یا بنده است جوهر این کار ندارد جهان دیده بسیار گوید دروغ مع ابحیم البغار کسی
 چار پار ایچکاره در آزان بنده دود پار ابدور در چشم از روی دوستان بوشن کرده نه از باغ و بوستان چشم
 کل ترز غار است چقدر کاشتم نزدیک برآمد خار دادم و منار دادم جو بنات از جنات جوش
 در آب است جوش در نم است جو به هر چه سنگین است آب سرد میبرد جو به برای اوداشته اند
 جو به نرم ناکرم میخورد جو به کسور دارد تا نپاشد جو به نرزان نرود که در خر چون معانی جمع کرد و شاعر
 آسان شود جو کرد و ناگهان را حکم غالب زند مقاریر کون نزدشان جو تر از کمان رفت ناید نشبت
 جوام سگ بر جو به کعب کبر جو میده ان فرحنت کوی بزین جو تیره شود در اوز کاره بران
 کند کش نه اید بکار به چون کوشش روزه دار باشد کبر است مع الحار المله حاجت مشاطه
 تری دلارام را حاجی حاجی زاد که می بیند حدیث زلف خوبان حرف ماد است حرف من دو ما می نشود
 حریف حریف را می شناسد حریف باخته با فرد بیند در جنگ است حکم حاکم مرگ مفاجات
 خاص در کرد است حمام زمانه شد خورشید بهی در مع الحار المله قاشش نکلین شده خاص
 زبان سوسن غازه آزا کی دوست خازد در نشین را می به از قهاب نیست خانه بر شینه را سسک
 بس است خانه بسیار کبیا را دوبار خانه بکام جادو است بنی مانعی مقلی نیست بر چه دولت خواه
 کمن خانه خرس داد کنگر کور خانه کور در جراح خایه اش بر خط حبت خایه اش بر کلب است خایه اش

خایه اش کوبن میزد و خایه چپ فلان کس است خرمیم از خرمتر شد خرت چند خرفت درین برد خرد
 و از می بندد خراب چه ایشنا چه یکان بخواه خرمین خواج خرفته جو خورد و خرچ داند بهای قند نبات
 خرک **بهر** گاه بخورد خرمین خواست اما پالانش بنگ دیگر خار جل اطلس پوشه خراست خرمی هر یک که بود
بهر بیاید بگموز خراب شد نه خرمی که بزبام برده زیر آرز خربه شیرین نصب خصال است خراب پس فرساده
 است خرمین کینه باو میدهد خرمی در بشیر که خسته است خرمی در کوه بوعلی سیناست خرمی کم
 و جهان پاک خنده مردم از شادی باشد دهنده بوزنه زخم خوی بد را بهانه بسیار است خوی بد در طبیعتی که
 نشست به نزد و خربوقت مرگ از دست خواب اساسی جان است خواب او مرگ است خود پسند
 پسند خلق نیست خود کرده را تدبیر نیست خود کرده را در ان نیست خوش آمد بر کافعی خوش آمد بچوکی
بهر راهبانه بسیار است خورشید و کرم سیاه کند و روی ماه سپید خوش آمد بر کافعی خوش آمد بچوکی
 بی بره تا این کار بشود خوش بر سر آمده است خواجه نیست که باشد غم خدمتکارش چمنه نور راهب
 نویسی باید مع الدال المجله و اما با اشاره بر دو کند فادان بزخم جوگان در شمنه من بد است
 کوه باز دستار دراز دایه از مادر بهر جان تر دختر همایه تیرسم که از کس بود در یکویه تا دیوار شنود
 در که میزنند دغانه که میرسد در چشم ندیم در ده که کوی حس است پس در ادش در مقام تشنگی هزارانه
 مردارید تعبیره آبی نیز زد در قصص بنا مضاحک کنجه در خانه اگر کس است کجوف بس است در خانه
 آرد و دور کو چید و تور در عقول نیست که در مقام نیست در جنگ علو بخش نمیکند در جوان خواندن غلط
 میشود در برد می کنجه این نام درخت کاپلی از اور دبار در می که از بوی کسی رسد بی ابلی خشک در غول
 سوز شد در رخ کسے افتاد و در ان بکسے رسد که دردی دارم سیر بلایست در و در کشته
 بسوی خود میزند دروشی راز دانی نیست دروغ مصلحت اینزه از راستی فتنه کثیر دریا زودان سگ کله دو
 مرار و زودانه در دیده که در دانه اسیر است در فاکر فتنه سلطنت در داز خانه مفلس محل ام بیرون
 دزد با پیش و مرد با پیش دزد و جاند به از بازگان بخیل در مشتاق از خدایه کالاست دزدان از ان
 بخود دزد که با مشعل اید از آفتاب که ترسد دزد که جاسوس داد بکا به ان میگزیرد دست با کسے
 دست بسیار است دست چپ است نپداند دست کار دل نمیکند دست بکاسه دست به چنانکه
 دست دست را میشود و هر دو دست بود راست جواز دیکند دوان خار و کف بخیل بکند سدان
 دست بے خبر کف می که است دستش زبردنگ است دست به پیش بے برند دست کبیر عشق بهر دوازه
 دستے که توان برید باید بوسید دشمن چکند جو بهر جان باشد دوست سے دشمن دانا که بے جان بود
 بهر از ان دوست که نادان بود به دشمن دوست نمیشود دعا از بر کسے این است در قرارین رکاب و
 و کان که بقال آخرو ز کتایه معلوم که چه سودا خواهد کرد دل نمیدهد که از اینجا بروم و خوش سیر چاه سینه
 دم کرم بر کسے میسین دم کاوان سینه سمن دم عیسی در زنده کان نکرده در اسنے که در دکنه با کینه

دندان زدن سفیر شمال را مبارک است و آسورا شوم و ...
 نمجه دو گمان می کشد و قدرت باقی و قدرت غیش ...
 بخون دل آید کنگار دولت ندم خدای کس را غلط ...
 بی برسی ده درویش در کلبی بچسبند و دو باو شاه در قلعه می کتند وین سنگ طلعه دوخته و دیوار ...
 و کلبی است دیوانه راهوی بس است دیوار شاهانوز میخ ادا دارد دیوار جهان انداز که کرد کند دیوار
 کوشش دارد دیر آید درست آید دیر کوشش کبر دیک بدیک میگوید که گزشت سنیا است دیک
 شرکت بخوش نمی آید دیوانه بکار خوشین بسیار است مع الرار المهلک است است که دوزخ
 رزاست راستی موجب رضا خد است راه بن اماره بین راه بار یک جهان تاریک زند
 ریمان را شناسند موده باد است که کوه دور یاد اهل گیرد ز کیز برش خود مانده بود کفچه پوتین
 پوشی گفت آنچه پوشیده ام بمن بگذارند هزار کس برش می رود موزه خود سفره ز کس می خورد
 روز روشن ستاره می شمارد روز نوروزی نو روستای رحام خوش آید روستای را که تا خود
 زند روستای عقل از عقب می آید روستای بشهر روزه چشم خود را پوشید روستای بزرگ طلا
 باشد خانه شمس باشد روستای اگر سله بودی خرس در کوه بر علی بودی روستای عرب از نور
 محمد بود نه از شعله بواب مع الرار المعجمه ز ریفه بره روزیاه است ز ادنی لطینور ز کار کند
 مردان زند ز بر سر فولاد نه می نرم کند ز زر کند در جهان کج گنج ز ما شقی دوباره در کس می رود
 ز زمین زرمی رود زردون دور در سر خریدن زمین سخت و گمان دور زمین راه باری که کند از
 بر دارد زوک خرد سگ را عودی زمین ترکیه و پیدا شد سم خر زن و از د اهرود در خانه زن
 خود کاسه منت دیگران بکش زن جلبش خود مرد است زنده کس است که می دلد ز نیگونه
 بر چه صادر گشت طلعه زرد زخمی زدن پالانش مع الرار المعجمه سالی که کوست از بهارش
 پیدا است سلبت پنج از پیش عقب سخن گوید سخت میگردند سخن را سال بای نیاشه
 سخن دست دینان دیده است سخن شنیدن پنج دولت سخن بسیار نه ای که گو سخن تا برسد
 لب بسته دار سخن از سخن خیزد سخن دست بخ باشد سسکه با کسی نکند آرسه باشد برادن سر
 که در دکنه رمال جرابا بدست سر که گفت شیرین تاز مسل است سر بر به سخن گوید سنگ شش
 برادر خور و نباش سنگ را اگر معرفت باشد ز پیش او میزد کرد سنگ شنید بجای کجای سلام
 روستای بوغرنیت سنگ از دوکان ننگ ج ... سنگ تده در او شمال است سوزن
 عیسی جبرش نه مریم در فرزند باشد سید ولی در است ز تموم سید میکند سوزن باید در او سازنی آنگ
 باش به سوزن است آزد شده و غمزه از ترش روی دلنگ مانده سیاه روی زحل یک دو آب
 شسته نشود مع الرار المعجمه شب عالم است تاجه زاید شب گریه سوزنایه شتر در قطا

